



نوشین جم نژاد

سرشناسه: جم‌نژاد، نوشین
عنوان و نام پدیدآور: برایم از بادبادک‌ها بگو / نوشین جم‌نژاد.
مشخصات نشر: تهران: آقاپور، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۶۹ ص.
شابک: 978-622-9469-68-2
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: بالای عنوان: مجموعه داستان برایم از بادبادک‌ها بگو.
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۸۳۳۹PIR
رده‌بندی دیویی: ۳۱۸/۲۶۸
شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۶۹۶۲۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

انتشارات آقاپور

| | |
|------------------------|-------------------------|
| نام کتاب: | برایم از بادبادک‌ها بگو |
| تألیف: | نوشین جم‌نژاد |
| ناشر: | آقاپور |
| ویراستار: | سوری رحیمی |
| نوبت چاپ: | اول ۱۴۰۱ |
| حروفچینی و صفحه‌آرایی: | سارا طهماسبی |
| ناظر چاپ: | محمدحسین رضایی |
| شابک: | 978-622-94696-8-2 |
| شمارگان: | ۱۰۰۰ |
| سایت: | www.khanehdastan.ir |
| قیمت: | ۳۰ هزار تومان |



امتیاز این اثر برای موسسه خانه داستان چوک محفوظ است.

یادداشت نویسنده

در بی‌قراری‌های زندگی، بر آن شدم رسالتی را که همواره بر دوشم سنگینی می‌کرد به مرحله‌ای تازه برسانم. لذا تصمیم گرفتم با ردای واژگان، احساسات خفته‌ای را بیدار کنم، حال کسانی را خوب و شاید بغض‌های چندین‌ساله‌ای را پر کنم از اشک...

می‌خواستم آگاهی‌ها و حقایق جهان هستی را ابتدا از خود و سپس به دیگر همسفرانم نشان دهم و از آنجایی‌که نوشتن را یگانه شگرد ممکن می‌دانستم، قلم به دست گرفتم تا این رویای خفته را به واقعیتی ملموس تبدیل کنم. بارها و بارها به افق نگریدم و کوه‌ها و دریاها را دیدم و در ذهنم صحنه‌هایی ساختم تا بتوانم از دردهایی که از حقارت خود سر خم کرده‌اند و اندوههایی که از تهیایی خویش گریخته‌اند، از رنج‌ها و سیاهی‌های شب با جسارت قلم گذر کنم. می‌خواستم یادآور شوم که در روزگاری نه چندان دور مردمی بودند که به سادگی عاشق می‌شدند. مردمی که غم‌هایشان ساده؛ ولی باشکوه بود. تهیدست یا ناکام به نظر می‌رسیدند؛ ولی امواج عظیم امیدواری در زندگی‌شان موج می‌زد که متفاوتشان ساخته بود. اسطوره شدند و اسطوره ماندند. مردمی که در همین اوان و همین نزدیکی‌ها می‌زیسته‌اند. مگر نه اینکه

هر آدمی رازی دارد که بین او و کائنات باقی می‌ماند و برای دیگران نامکشوف است؟ برای من هم همه این پیام‌ها جرقه‌ای بود که همچون نور و تلالویی در رگ‌هایم جاری شد که مرا به وجد آورد و من با خود زمزمه‌کنان گفتم: «یافتم، من یافتم آن‌چه را که باید به رشته تحریر در آورم.» و این بود که نوشتن سرلوحه‌ی زندگی من شد. آن‌چه مرا به سوی نوشتن کشید، این بود که فهمیدم؛ انسان و زندگی در ظاهر با هم همراهاند و در باطن از یکدیگر جدا...

و زمانی‌که مابین این فاصله‌ها، روح به زندگی برگردد، با خواندن چند کلمه حس و حال زندگی ملموس می‌شود. من هم از این مهم دور نبوده و روحم با تک‌تک کلمات عجبین شد و همان شد که احساس نوشتن در من آشکار گردید و تصمیم گرفتم برای اعتلای اندیشه‌های نوین به دنبال زایشی نوین باشم، برای شکوفایی نادیدنی‌هایی که باید آشکار شوند. اندیشیدم هنگامی که کسی اعترافات خود را به صفحه می‌ریزد، باید همان قدر صادقانه با مردم صادق باشد که در خلوت خویش با خود است.

این کتاب تقدیم می‌شود به خانواده‌ام و فرزندانم که سال‌هاست باران محبت‌شان بر سرم می‌بارد و پیشکش به سرزمینم ایران که از خاکش، آثارم را با عشق ساختم.

مقدمه

داستان‌های خانم جم‌نژاد روایتی ساده و لایه‌های پیچیده دارد. در عین سادگی ما را به دنیای متفاوتی از مفاهیم می‌رساند. تلاش نویسنده در بیان متفاوت عشق، دوستی و همدلی است که در لابه‌لای اضطراب‌های شخصیت‌ها نمود پیدا می‌کند.

تلاش نویسنده این است که در دنیای اضطراب و نگرانی، نقطه‌های امید را به مخاطب عرضه کند که تلاش ارزشمندی است.

مهدی رضایی

فهرست مطالب

- ۷..... ابرهای خاکستری
- ۱۵..... زمزمه‌های پنهان
- ۲۵..... حلقه‌های بیضی‌شکل و براق
- ۳۱..... قوطی حلبی
- ۳۷..... ساعتی که گم شد
- ۴۱..... درخت افرا
- ۴۷..... خاطره آن شب تلخ
- ۵۱..... باید عادت کنم
- ۵۷..... آب، جان، خوزستان
- ۶۳..... طلوعی دوباره

ابره‌های خاکستری

پاییز است؛ باد، ابره‌های خاکستری را بر فراز آسمان و زمین به این سو و آن سو می‌کشانند؛ سراسیمه از خواب بیدار می‌شوم، ضربان قلبم به شمارش افتاده است! زبانم خشک شده، درد شدیدی در شقیقه‌هایم احساس می‌کنم؛ خواب‌های پریشان چند سال اخیر، زندگی‌ام را تیره‌وتار کرده و من را تا مرز از هم‌گسیختگی پیش برده‌است!

فضای اتاق سنگین است، پرده را کنار می‌زنم؛ پنجره را باز می‌کنم؛ روی کاناپهٔ مقابل پنجره می‌نشینم و در اندیشه‌هایم غرق می‌شوم. سایه‌هایی گسترده از ابره‌های خاکستری روی سطح چمن‌زار نمایان است، نگاهم با ابر غلیظ باران‌زایی گره می‌خورد، هجمه‌ای از دلتنگی‌های تلنبارشدهٔ گذشته‌ای نه‌چندان دور به دیوار ذهنم حمله می‌کنند، همان دلتنگی‌هایی که مثل خوره به جانم افتاده‌اند و عذابم می‌دهند!

دخترکی شش هفت ساله را با موهای طلایی بافته شده، قامتی ظریف و چشمانی براق می بینم؛ با حرکات نرمش دنبال پروانه‌ای در چمنزار می دود، توجهم را جلب می کند؛ مادرش هم پای او در جست و خیز است؛ با دیدنشان غم بزرگی به دلم می نشیند!

چهره دخترم ماریا را به یاد می آورم؛ همیشه روی صندلی چرخ دارش می نشست و با آن چشم‌های پُف کرده، از پشت پنجره به ابرهای خاکستری خیره می ماند؛ بعد سر بزرگش را بالا می آورد که روی گردنی لاغر و آویزان قرار داشت و برای چند لحظه به چشم‌هایم زُل می زد؛ مدت‌ها بود که از چشمان بی فروغش می فهمیدم که اندوهی تلخ به دل کوچکش پنجه می کشد و کینه‌ای سوزان در وجودش دارد! وقتی ساکت و بی حرکت گوشه‌ای کز می کرد، می توانستم بفهمم که در ذهن ناپخته‌اش سؤال‌های بدون پاسخی انباشته شده که بی جواب‌اند و به مغزش هجوم می آورند؛ با این که شاهد زجر کشیدنش بودم؛ ولی بی خیال و سرمست به کارم ادامه می دادم! مثل همیشه پاک و معصوم بود و من از این که درباره‌ی علاقه به تنها فرزندم تردید داشتم، از خودم متنفر بودم!

نسیمی به صورتم چنگ می اندازد و بی تابم می کند؛ پنجره را می بندم؛ آسمان چین ابر به پیشانی دارد و گریه می کند! در دلم غوغایی به پا می شود، دلهره‌ای نامعلوم به تمام وجودم رخنه می کند! زندگی‌ام معمایی بی پاسخ شده است! هروقت آن روزهای جوانی و بی خبری را به یاد می آورم، درد و رنجی عمیق سینه‌ام را فشار می دهد!

در آستانه بیست سالگی بودم که در مزرعه گندم دل‌باخته شوهرم شدم، چهره موقری داشت؛ ولی زبانش تند بود؛ اوایل خوش رو و مهربان بود؛ ولی بعد از مدتی رفتار خشونت آمیز و زبان تلخش برایم تحمل ناپذیر شد! همیشه از همه چیز ناراضی بود؛ شب‌ها وقتی از مزرعه به خانه می آمدم، دائماً بدخلقی می کرد، به زمین و زمان فحش می داد! می گفت: «اصلاً این سرکارگر جدید به فکر

دستمزد کارگرها نیست؛ آخه این چه پولیه که به ما می‌ده، این همه کار می‌کنیم، صبح تا شب جون می‌کنیم آخرشم هشت‌مون گرو نه‌مونه!»

سیاهی، خودش را روی چمن‌زار گسترانده بود؛ روی تخت دراز کشیده بودم؛ وقتی صدای نامرتب و پُرهیاهوی ضربان قلبم را پی‌درپی شنیدم، احساس عجیبی داشتم، احساس می‌کردم در دخمه‌ای از ترس و وحشت گیر افتاده‌ام! دلهره‌ای شدید بر تمام وجودم مستولی شده بود و روحم را می‌چلاندا! دستی روی شکم برآمده‌ام کشیدم، چیزی درونم تکان می‌خورد، حالت تهوع شدیدی داشتم، در اوج خستگی و درد شدید کمر با عصبانیت به او گفتم: «فقط من و تو که نیستیم، این همه کارگر دارن تو مزرعه کار می‌کنن؛ ولی هیچ‌کس مثل تو این قدر غُر نمی‌زنه!»

پاییز بود، باد در شاخه‌های برگ‌ریز می‌پیچید؛ هوا بوی گزندهٔ خاک می‌داد؛ آسمان غرید و به‌هم پیچید؛ صدای رعدوبرق و زوزهٔ باد شدیدتر شد و طوفان گرفت؛ همه چیز یک‌باره به‌هم ریخت؛ توی هوا فقط سنگ‌ریزه و گردوغبار دیده می‌شد؛ باد و باران دست‌به‌دست هم داده بودند و به هر طرف کوبیده می‌شدند؛ همه به فکر پناه‌بردن به جایی امن بودند تا بتوانند از آن طوفان ناگهانی فرار کنند! سروصدای زیادی به پا شده بود؛ سَرَم مثل طبل بزرگ و توخالی صدای همهمهٔ جمعیت را منعکس می‌کرد.

از لای پلک‌های متورم بی‌جان و بی‌رمق، نگاهم را به جمعیت دوختم؛ شرایط ترسناکی بود! شوهرم بین آن هیاهو و شلوغی گم شده بود، من لابه‌لای بوته‌ها و چمن‌های تلبارشده، پنهان شده بودم؛ کمی بعد، طوفان فرونشست؛ به‌هرطرف سرک می‌کشیدم تا بلکه شوهرم را پیدا کنم؛ ولی خبری از او نبود؛ انگار زمین دهان باز کرده، او را بلعیده بود! کارگری که لباسی مندرس به تن داشت از دور فریاد زد: «یه جسد پیدا کردم، بیاین اینجا!»

بند دلم پاره شد؛ یک‌باره مثل آجرهای ساختمان نیمه‌ساخته، فرو ریخت! وقتی دیدمش، جان در بدنش نبود، پیکر بی‌جان شوهرم را از زیر چرخ‌های تراکتوری غول‌پیکر بیرون کشیده بودند؛ لباس‌هایش پاره و خونین بود؛ یک‌دفعه دردی زیر شکمم پیچید، انگار هم‌زمان سوزن‌های زیادی در بدنم فرو کردند! همه‌جا جلوی چشمانم تیره و تار شده بود، کلافه و درمانده، نفس نیم‌بندم را بیرون دادم؛ درد شدیدتر شد، پیچید سر ترقوه‌ام و تک‌تک مهره‌های کمرم تیر کشید؛ با دو دست شکمم را گرفتم و با گریه گفتم: «حالا چه موقع اومدنه! هنوز سه ماه دیگه مونده، برای چی می‌خوای زود بیای توی این دنیای بی‌رحم؟ یه ذره دیگه تحمل کن!»

وقتی چشم باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم؛ دخترم را در پارچه‌ای صورتی پیچیده‌بودند، به‌دستم دادند تا شیرش دهم؛ متعجب نگاهش کردم، گفتم: «وای خدای من این که مثل بچه‌موشه! حالا من چه‌جوری این رو بزرگش کنم؟» بدنی تکیده و زار داشت؛ دست‌هایش دوپاره استخوان بود؛ پاهایش کج و معوج و صورتش دو برابر هیکلش بود؛ نمی‌دانستم خوش‌حال باشم یا ناراحت! تنها و غم‌زده زندگی نکبت‌باری را شروع کردم! هر روز بچه را به دوش می‌کشیدم و شب خسته و بی‌رمق به خانه برمی‌گشتم؛ دوران بی‌کسی و فلاکت، سرفصل جدیدی از زندگی اسف‌بارم شده بود!

در همان روزهای سردرگمی و بلا تکلیفی با ویلیام هم‌صحبت شدم، سرکارگر مزرعه بود، شرایط من را می‌دانست؛ بعد از مدتی انس‌والفت بینمان شکل گرفت! با دیدنش نفرت و خشمی شدید در دل رنجور و کوچک ماریا خانه کرد! باعث شد که همیشه، خصمانه به او نگاه کند! ویلیام بیشتر شب‌ها را در خانه ما می‌گذراند؛ شبی دست‌های بزرگش را روی شانهم گذاشت و با ملایمت گفت: «آخه عزیزم، اگه واسه خاطر این بچه نبود، تو این قدر مصیبت نداشتی! من که هم خونه دارم هم تا دلت بخواد سوروساتم می‌زونه، اگه راضی شی پیشم بیایی،

دیگه لازم نیست این قدر تو مزرعه کار کنی و جون بکنی؛ اما دربارهٔ بچه‌ت، اگه سرتاپاشم طلا بگیرم، بازم راهش نمی‌دم، فسقلی خیلی جونوره، اصلاً ارزش خوشم نمی‌آد! موذی و آب‌زیرکاهه، آدم که تو چشم‌هانش نگاه می‌کنه، می‌ترسه! شبیه بچه‌ها نیست، عین آدم‌های گنده‌س؛ اگه شب جلوی چشم‌هام سبز شه، حتم دارم که وایمنی سم نگاهش کنم؛ به هیچ وجه! عین بچهٔ شیطونه! اگه جای تو بودم...»

داشتیم صحبت می‌کردیم که سگ ماریا پیدایش شد، طرفمان آمد، بعد از بو کردن اطراف‌مان، عوعویی غضب‌آلود سر داد! از بهت زدگی، صورتم متورم شده بود، مایوسانه نگاهش کردم، گفتم: «آخه من یه مادرم، چه طوری می‌تونم این کار رو بکنم؟!»

ویلیام سیل‌های نازکش را تاب داد، ابروهای بور و کم‌پشتش را درهم کشید، با عصبانیت غرید! گفت: «این رو تا حالا چند بار بهت گفته‌م؛ ولی بازم حرف خودت رو می‌زنی، تازه بچه‌ای که نمی‌تونه رو پاهاش وایسه، راحت می‌تونی سربه‌نیستش کنی، بهت گفته باشم یا جای اینه یا جای من!»
درحالی‌که از ناراحتی به خودم می‌پیچیدم، گفتم: «خُب، حالا چرا جلوی بچه از این حرف‌ها می‌زنی؟»

سیگاری گیراند، گفت: «یه همچین بچهٔ منفور و ماتم‌زده‌ای که دائماً با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنه چی از حرف‌های ما می‌فهمه!؟»

ماریا روی صندلی چرخ‌دارش، خودش را جمع کرده بود؛ گاهی سرش را می‌خاراند و گاهی هم ناخن‌هایش را می‌جوید و با آن چشم‌های از حدقه‌درآمده و آب‌دهان آویزانش به حرکات دهان ما زل زده بود! بعد از چند لحظه سکوت، ناگهان بدنش با لرزشی عمیق به شدت تکان خورد! پلک‌هایش را محکم روی هم فشار داد، دست‌های کوچکش را مشت کرد، به شدت دندان‌هایش را روی هم سایید و هرچه جلویش بود، به هوا پرتاب کرد؛ مبهوت و هراسان به چهرهٔ مُرده‌وارش

نگاه کردم! با آن شکم ورم کرده و دهان وارفته از من فرار می‌کرد و خودش را به صندلی‌اش می‌کوباند؛ عجب بخت سیاهی داشتم!

در پهنهٔ آسمان ابرها آرام‌آرام از هم گسیخته‌اند؛ انگار دست ناپیدایی تاروپود نادیدنی‌شان را از هم جدا کرده‌است و به هرطرف پرتشان می‌کند. یاد آن روزهای وحشتناک گیج‌و‌مَنگم کرده است! دنیا دور سرم می‌چرخد؛ با بی‌حوصلگی بلند می‌شوم، پنجره را باز می‌کنم تا هوای تازه وارد ریه‌هایم شود؛ دخترک موطلائی در چمن‌زار، همچنان جَست‌وخیز می‌کند؛ پروانه‌ها از دستش می‌گریزند و او تسلیم نمی‌شود، درست مثل ماریا که از دستم فرار می‌کرد؛ ولی بالاخره، تسلیم شد!

بعد از مشاجرهٔ من و ویلیام، مشخص بود؛ همه‌چیز را فهمیده است؛ فکرمان را خوانده بود؛ همیشه سگش کنارش لمیده بود و پوزه‌اش را به زمین می‌مالید؛ گاهی تا من را می‌دید، ستم می‌آمد و خرناس می‌کشید؛ عجب روزهای سخت و مرارت‌باری گذراندم!

روی کاناپه می‌نشینم، به‌خودم می‌گویم: «حالا تمام اون نداشته‌ها رو به‌دست آوردم؛ ولی چرا احساس می‌کنم هنوزم تو چنگال چیزی اسیرم که نمی‌تونم خودم رو از دستش رها کنم!»

با تماشای آن چشم‌انداز و زمین پهناور پوشیده از تپه‌های کوچک سبز که بی‌سروصدا تا افق دور کشیده شده‌اند، بغض در گلویم تنگ‌تر و فشرده‌تر می‌شود! در تک‌تک سلول‌های بدنم دردی را حس می‌کنم که علاج‌ناپذیر است؛ انگار بین هوا و زمین معلق مانده‌ام؛ توده‌های ابرهای خاکستری را نگاه می‌کنم که در آسمان می‌غلتنند؛ گودافتادگی زمین پست با سایه‌هایی هاشورخورده، همه‌جا دیده می‌شود؛ فکر می‌کنم چرا نتوانستم بچه‌ام را زیر بال‌و‌پر خود بگیرم؟ چرا نتوانستم برایش مادری خوب و وفادار باقی بمانم و درمقابل ویلیام مقاومت کنم؟! حالا دنیایی از چراهای مبهم و پیچیده تمام ذهنم را اشغال کرده‌است!

از خودم خجالت می‌کشیدم از این‌که ناباورانه، سوی گردابی از افکار پلید و زشت کشیده شده بودم؛ ولی در واقع، میان دوراهی گیر افتاده بودم و قدرت تفکر نداشتم.

وقتی چشمم به آرواره‌های ماریا می‌افتاد، ترسناک‌تر از هر وقت دیگر می‌شد، نفرت و هراسم را بیشتر می‌کرد! ویلیام یک‌سره بهانه‌جویی می‌کرد و آرام می‌داد؛ و سوسه شدم، فکری در سرم پیچید، با خودم گفتم: «ویلیام راست می‌گه، این موجود مفلوک باعث بدبختی من شده، به‌خاطر این بچه هیچ‌کس باهام خوب نیست؛ حتی ویلیام که این‌قدر حرف‌های عاشقانه می‌زد، دیگه حاضر نیست به‌خاطر این چوب خشک با من زندگی کنه؛ مثل یه لکهٔ ننگ می‌مونه که تا زمانی‌که زنده‌س باید هردو زجر بکشیم! ای کاش زود به دنیا نمی‌اومد! آخه تو این زندگی، با این همه ناتوانی و مریضی چی گیرش می‌آد!»

سگش دوباره وحشت‌زده شد، طرف ماریا رفت و با حالتی تهدیدآمیز سمتم خرناس کشید!

ماریا پرخاش‌کنان فریاد می‌زد، با لکنت می‌گفت: «من گُش... نمه... غذا... می‌خوام...»

و من متحیرانه به‌سفیدی چشم‌هایش که به زردی می‌زد، نگاه می‌کردم از وحشت زیاد، عرق سرد و آزاردهنده‌ای روی پوستم نشسته بود؛ احساس کردم پشت این درخواست تحکم‌آمیز، چیز دیگری نهفته‌است! لقمه‌ای نان و پنیر به دستش دادم؛ قایید و با ولع تمام بلعیدش!

شکمش که سیر می‌شد، کمی آرام می‌گرفت؛ ولی این بار فرق می‌کرد، ناگهان با آن دست‌های نحیف و استخوانی دکمهٔ بغل صندلی را فشار داد، صندلی پیچی خورد، حرکت کرد و او را سمت دیوار رساند، درِ خانه باز بود، صندلی چرخ‌دار روی سرازیری افتاد، به‌سمت پرتگاهی که جلوی خانه بود، سرعت گرفت؛ از

ترس می‌خکوب شده بودم! چرخ‌ها می‌چرخیدند و ماریا سمت پرتگاه نزدیک‌تر می‌شد.

سگش جستی زد، دنبالش رفت؛ من هم با عجله بیرون رفتم تا مانعش شوم؛ ولی یک‌آن، یاد حرف‌های ویلیام افتادم و ایستادم؛ وقتی سمت سرازیری می‌رفت، فقط نگاهش کردم؛ انگار بدنش از کوه غم کج‌تر شده بود! کمی رویش را سمتم چرخاند، ردی از امید را در صورتش دیدم، چشمش سمتم بود و منتظر که جلویش را بگیرم، بگویم نرو! برگرد! اما من هیچ نگفتم و قدم‌از‌قدم برنداشتم؛ فقط با سکوتی بی‌رحم بدرقه‌اش کردم؛ او برای همیشه رفت و درمیان سبزه‌زار از نظرم ناپدید شد؛ صدای ناله و ضجه‌اش را هنوز می‌شنوم که میان چمن‌ها و بوته‌های ته دره، پیچیده بود! کمی بعد عوعوی سوزناک سگش هم درمیان خس و خاشاک گم شد!

سرم را از پنجره بیرون می‌آورم، به افق نگاه می‌کنم؛ کوه‌ها را می‌بینم و کبوترها را که مثل نقطه سیاهی دور می‌شوند؛ هنوز هم بویش را در هوا و در آن چمن‌زار دورافتاده، حس می‌کنم! با صدای دخترک موطلایی، طرفش سر برمی‌گردانم.

«نه مامان! می‌خوام بازم بازی کنم.»

«عزیزم! بین هوا داره تاریک می‌شه، باید بریم خونه، دیروقته!»

چند لحظه بعد دست‌در‌دست هم از نگاهم دور می‌شوند.

«ماریا! ماریا! برگرد!»

و او با گام‌هایی به‌سبکی بال‌های پروانه، سمتم پرواز می‌کند و من همچنان به ابرهای خاکستری نگاه می‌کنم!

زمزمه‌های پنهان

اواسط نوروز بود؛ از اول تعطیلات، به‌خاطر کار و درس بچه‌ها در خانه مانده بودیم؛ برعکس این‌جا، حال‌وهوای عید در ایران چیز دیگری بود: بوی سبزه و سیر، تُنگ‌های بزرگ و کوچکِ شیشه‌ای، ماهی گُلّی، آینه‌های جورواجور و تخم‌مرغ‌های رنگی و نقاشی‌شده؛ فکر کردم توی سه سالی که به این ایالت آمده‌ایم، خیلی جاها نرفته‌ایم و حالا فرصت مناسبی است؛ با اشتیاق گفتیم: «آخر همین هفته، شنبه یا یک‌شنبه، باهم بریم پارک.»

نیک گفت: «من دیگه نمی‌تونم پیام؛ چون تازه برای تحویل سال مرخصی گرفتم؛ این دفعه اگه نرم، حتماً اخراجم می‌کنن.»
می‌دانستم که نباید اصرار کنم تا با ما بیاید؛ فقط پرسیدم: «کی برمی‌گردی؟»

با بی‌تفاوتی، درحالی‌که یقهٔ لباس پروکیده‌اش را صاف می‌کرد، گفت: «معلوم نیست، شاید چند هفته‌ای طول بکشه.»

راست می‌گفت، گاهی کارش چند روز و گاهی هم چند هفته طول می‌کشید. زیرچشمی نگاهش کردم، گفتم: «پس من برای فردا صبح، بساط صبحونه و نهار رو آماده می‌کنم تا با بچه‌ها بریم پارک بزرگ دالاس؛ شنیدم خیلی سرسبز و دیدنی و گل‌های قشنگی داره!»

دستی روی سر بی‌مویش کشید، با پوزخند گفت: «خُب برید، شاید حاجی فیروز رو هم اون‌جا ببینین!»

بیتا روی پله‌های طبقه بالا ایستاده بود، همان‌طور که داشت موهای خیس و بلندش را پشت سرش می‌بست، با صدای بلند فریاد کشید: «چی، حاجی فیروز؟! این‌همه راه بریم حاجی فیروز ببینیم؟! می‌دونی چند مایل باید رانندگی کنی؟ مردم می‌آن آمریکا تا برن پارک آبی و ساحل دریا، اون وقت ما بریم یه پارک، اون‌ور دالاس؛ اونم چی، هه! من نمی‌آم.»

بعد صدای بَم و دورگه امید را از اتاقش، از ته راهرو، شنیدم که گفت: «دور من رو خط بکشین، من هیچ‌جا نمی‌آم؛ می‌خوام خونه بمونم و بازی کنم؛ حوصله پارک رو هم ندارم.»

می‌دانستم همان موقع هم سرگرم بازی کردن با آن برنامه‌های مزخرف کامپیوتری بود؛ با عصبانیت کِش دامنم را که گشاد شده بود، محکم دور انگشتم تاب دادم، گفتم: «حرف نباشه! ما تازه تو این ایالت اومدیم، دوست و آشنایی هم نداریم که مثل ایران بریم خونه‌شون و دیدوبازدید کنیم؛ فقط یه روزه، می‌ریم پارک، شما هم بعداً کارهاتون رو می‌کنین.»

صدای خشمگینم را که شنیدند، چیزی نگفتند! بیتا از پله‌ها بالا رفت و امید آرام در اتاقش را بست.

هوا تاریک شده بود؛ باد ملایمی می‌وزید که از خواب بیدار شدم، گیج و سردرگم بودم، نمی‌دانستم چه لباسی بپوشم؛ چند دست لباس عوض کردم، آخر به پیراهن بلندی که گل‌های آفتاب‌گردان داشت، رضایت دادم؛ کیف بزرگی هم برداشتم؛ کلاه، گوشی موبایل، عطر، آینه و چند تا خرت‌وپرت دیگر داخلش گذاشتم؛ در آشپزخانه به لوازمی نگاه کردم که از شب قبل آماده کرده بودم؛ بعد از واریسی دوباره، آن‌ها را در صندوق عقب ماشین جا دادم؛ یاد بوی باغچه در خانه پدرم افتادم که هر سال قبل از رفتن به سیزده‌به‌در من و بچه‌های فامیل کنارش

جمع می‌شدیم و منتظر بزرگ‌ترها می‌ماندیم. شیلنگ را برداشتم، حیاط را شستیم؛ گل‌ها و درختچه‌ها را آب دادم.

هنوز آفتاب نرده بود؛ از گل‌های تازه شکوفه‌داده توی باغچه آب می‌چکید که راه افتادیم؛ سمت جاده اصلی ساحلی رفتیم؛ خنکی اول صبح، ته‌مانده خواب را از سرم پراند، برایم خوشایند بود و سرحالم کرد!

بی‌تا دمغ جلوی ماشین نشستیم بود؛ امید هم عقب ماشین لم داده بود، می‌خواست خواب نیمه‌تمامش را کامل کند؛ بی‌تا ساکت بود و من به حرف افتاده بودم؛ پایم را روی گاز گذاشته، سرعت ماشین را زیاد کرده بودم؛ شیشه ماشین پایین بود و از پل‌های عریض و طولانی عبور می‌کردیم؛ دشت‌های سرسبز، خانه‌های شیروانی‌دار و نرده‌های کوتاه‌بلند را یکی‌یکی پشت سر می‌گذاشتیم؛ بوی گل‌های خوش‌آب‌ورنگ همه‌جا پیچیده بود و عطر دلپذیری توی ماشین پخش شده بود!

من برای این که توجه بچه‌ها را جلب کنم با آب‌وتاب از گذشته‌ها و خاطره‌های نوروزی و دوران کودکی‌ام می‌گفتم؛ از عیدی که بابابزرگ آمده بود و اسکناس هزارتومانی را از جیبش درآورده بود و اسکناس نصف شده بود؛ از روزی که خاله‌فخری، شیرینی به‌دست از اولین پله‌های حیاط خانه عمه‌خانم سرخورده بود و ما بچه‌ها آن‌قدر خندیده بودیم که تنبیه شدیم و از رفتن به خانه دایی‌جان هوشنگ محروم ماندیم با آن‌همه که دوستش داشتیم!

با خنده و شوخی از بی‌تا پرسیدم: «دوست داری چه آهنگی برات بذارم؟» سرش را جنباند، بعد از کمی فکر کردن، گفت: «آرام جان رو بذار، اون رو دوست دارم!»

می‌دانستم که آرام جان را انتخاب می‌کند؛ عاشق صدای این خواننده جوان، لاغر و موبور بود؛ وقت خواندن چشم‌هایش را می‌بست؛ از بچگی عاشق آهنگ‌های خاص بود؛ کمی هم به آهنگ‌های سنتی تمایل داشت و این من را

خوشحال می‌کرد! امید هم با صدای خش‌دار و خواب‌آلود گفت: «منم موافقم، فقط صداس رو زیاد نکنین که بتونم یه چُرت بزوم.»

در امتداد جاده، آفتاب صبح از شیشهٔ ماشین روی دست و پاهایمان می‌پاشید؛ ضبط را کم کردم، آهنگ آرام جان داخل ماشین پیچید؛ در آینه دیدم، امید دستانش را از هم باز کرد، روی صندلی عقب ماشین دراز کشید؛ بیتا هم آهنگ مورد علاقه‌اش را زمزمه می‌کرد و لذت می‌برد؛ گاهی هم روی موهای سیاه و صافش دست می‌کشید، چشم‌هایش را می‌بست، دوباره باز می‌کرد و با آهنگ ریتم می‌گرفت.

نور شدید خورشید از سمت جنوب به صورتم افتاده بود، مجبور بودم نگاهم را تیز کنم تا جلو را بهتر ببینم؛ یادم افتاد داخل داشبورد ماشین، عینک آفتابی دارم؛ برداشتم، زدمش به چشم‌هایم؛ آرام جان تمام شده بود و من آهسته می‌راندم؛ از مزارع رد می‌شدیم، اسب‌هایی را می‌دیدم که درحال شیهه‌کشیدن بودند؛ انگار از عطر و زیبایی طبیعت به رقص آمده بودند!

سرتاسر دشت‌ها و تپه‌ها از گل‌های بنفشه و شب‌بو پوشیده بود؛ من عاشق گل‌ها بودم! تا چشم کار می‌کرد، سبز و خرم و طلایی بود؛ گل‌های آفتابگردان سر برآورده بودند؛ فکر کردم با پیراهنی که پوشیده‌ام با این زمین و تپه‌ها، با طبیعت یکی شده‌ام؛ لبخند زدم، یاد روزهایی افتادم که ایران بودم و در جادهٔ چالوس رانندگی می‌کردم؛ یاد روزهایی که پدرم زنده بود و همه باهم خوش بودیم! پدرم هروقت جای سرسبزی می‌دید، شیشهٔ ماشین را پایین می‌کشید، می‌گفت: «بابا، همین‌جا نگاه‌دار یه کم نفس بکشیم!»

بیتا و امید هم کنار پدر بزرگ می‌نشستند، به حرف‌ها و شوخی‌هایش می‌خندیدند و ذوق می‌کردند!

بالاخره به پارک رسیدیم؛ امید دست‌هایش را توی هم قلاب کرد و کش‌وقوسی به بدنش داد؛ من هم توی آینه به‌خودم نگاه کردم، موهای روشنم هم‌رنگ

چشم‌هایم بود؛ با طلایی گل‌های روی پیراهنم جور شده بود؛ آرام زدم به شانهٔ امید، گفتم: «یه خواب راحت و آسوده کردیا!»

چشم‌هایم را مالید، گفت: «خیلی کیف داد!»

بیتا چیزی نگفت، با انگشت اشاره کرد که زودتر برویم توی پارک؛ به در ورودی پارک که رسیدیم، آفتاب کامل بالا آمده بود؛ اولین بار بود که به این پارک می‌آمدیم؛ تک‌درخت سپیدار کهن‌سال و تنومندی خودنمایی می‌کرد که سایه‌اش در ابتدای پارک، روی آستانهٔ در ورودی و هلال‌های زیبای آن افتاده بود! پارک با عظمت و بزرگی بود! درختان زیبایش روی گل‌های سفید و صورتی‌اش سایه انداخته بودند؛ گوشه‌وکنار آن نه‌رهای روان و سروهای بلند قامت به چشم می‌خوردند؛ نحوهٔ کاشت درختان و قرارگیری آن‌ها کنار یکدیگر، من را یاد صف سربازان کورش کبیر انداخت؛ تابلوی معروفی که به دیوار خانهٔ پدر بزرگم بود!

از کنار درخت‌ها که رد می‌شدیم، کمی آن طرف‌تر عده‌ای جمع شده بودند؛ از لابه‌لای‌شان مردی با دست و صورت سیاه دیده می‌شد که با لباس قرمز داشت می‌چرخید؛ بچه‌ها ذوق‌زده سمت جمعیت رفتند! جلوتر که رفتیم، بچه‌ها با تعجب به حاجی‌فیروز نگاه کردند! با کنجکاوی کلاه بوقی منگوله‌دار، لباس ساتن قرمز و دایره زنگی‌اش را ورنه‌انداز کردند! امید با کنجکاوی گفت: «لب‌هاش رو! حتی لب‌هاشم سیاهه!»

بیتا با پوزخند گفت: «حتماً جای غذا ذغال می‌خوره!»

از این حرف بیتا خوشم نیامد، بغض عجیبی در گلویم نشست! سعی می‌کردم بغضم را فرو دهم با صدایی لرزان گفتم: «اتفاقاً لباس جالبی داره، مخصوصاً اون منگوله‌های زرد که روی کلاه بوقیشه، وقتی می‌رقصه، لرزش قشنگی داره، دست‌هاش رو نگاه کنین، معلومه رنج و سختی زیادی کشیده!»

حاجی فیروز آواز آخر را خواند و آخرسر، کلاهش را برای جمع‌آوری پول جلوی تماشاچی‌ها گرفت؛ عده‌ای پول را روی زمین می‌ریختند، عده‌ای داخل کلاه بوقی‌اش می‌انداختند؛ هرچند ثانیه یک بار صدای جرینگ‌جرینگ را می‌شنیدم؛ جلوی من که ایستاد، نگاهی به چشم‌های سیاهش انداختم و آهسته اسکناسی به دستش دادم.

ناگهان یک نفر به زبان فارسی شروع به خواندن آهنگ کرد؛ آهنگ آشنا بود! هرسه به‌هم نگاه کردیم، بی‌تا که بلند می‌خندید، گفت: «وای مامان، آرام جان!» امید هم با خوش‌حالی سرش را تکان داد، به‌شوخی گفت: «نکنه کاسِت ما رو از ماشین برداشتن!؟»

بعد بچه‌ها شروع به تکرار آهنگ کردند؛ حس ایرانی بودن در وجودشان شکوفا شده بود؛ می‌خندیدند و همراه بقیه می‌رقصیدند! مردم دورتادور حاجی فیروز جمع شده بودند، می‌خواستند باز هم برقصند؛ پارک پُر از صدای رقص و آواز جمعیت شده بود؛ آمریکایی‌ها هم به وجد آمده بودند، سعی می‌کردند از ایرانی‌ها تقلید کنند و هم‌پای حاجی فیروز شروع به رقصیدن کردند!

همین موقع، درست کنار میدان پارک که هفت‌سین بزرگی روی آن چیده بودند، خانم مسنی بلندگویی را از کنارش برداشت و به زبان انگلیسی، پلیس‌های پارک را دعوت به رقص کرد! لباس بلند و عَنابی‌رنگی به تن داشت که ابیاتی از حافظ روی آن نوشته شده بود؛ بعد با انرژی روی صحنهٔ نمایش وسط پارک رقصید و موهای بلند فرفری‌اش را تاب داد؛ کمی بعد صورت کشیده و لب‌های قیطانی‌اش را طرف یکی از پلیس‌های آمریکایی گرفت، با صدای بلند و به زبان غیرفارسی گفت: «اگه بیای وسط، ایرانی برقصی، بهت عیدی می‌دم!»

بعد با ذوق و شوق و صدایی رسا، رسم عیدی‌دادن را مفصل برای پلیس‌ها و بقیهٔ افرادی که آن‌جا جمع شده بودند، توضیح داد! پلیس‌ها که چهار نفر بودند، به‌یکدیگر نگاه کردند؛ اول یکی از آن‌ها که مردِ درشت‌هیکلی بود، موهای بلوند

و شکم بزرگی داشت، برای گرفتن عیدی جلو آمد؛ می‌خندید، مشخص بود که رقصیدن و عیدی گرفتن برایش جالب است! دستی به موهایش کشید، گفت: «حتماً می‌رقصم!»

بلافاصله یکی دیگر از پلیس‌ها هم لبخند زد و به هوای چشیدن لذت این سنت زیبای ایرانی، رقصید! سومی که قد بسیار بلندی داشت، بی‌سیم و کلیدش را به دوستش سپرد و قبل از شروع رقص، تقاضای عیدی کرد؛ همه خندیدند؛ زن هم پذیرفت، عیدی را زودتر به او داد؛ یکی از ایرانی‌ها بلند گفت: «زننده باد ایرانی!»

بعد بقیه که مشخص بود یاد وطن و خانواده‌هایشان افتاده‌اند یک‌صدا فریاد زدند: «زننده باد وطن!»

من، بیتا و امید هم همراهی‌شان کردیم؛ با صدای بلند خواندیم و لذت بردیم! همان‌طور که نگاهم با شادی، روی مردم می‌چرخید؛ یک‌دفعه حاجی‌فیروز را دیدم که قوز کرده، کناری ایستاده‌است؛ به پلیس‌ها و مردم ساکت زل زده بود؛ معلوم بود به‌سختی خودش را روی زانوهایش نگه‌داشته‌است! نمی‌دانم چرا احساس کردم بدنش آرام‌آرام می‌لرزد! تمام صورتش مثل لباسش سرخ شده بود؛ دست‌چپش را به‌تنه‌ی یکی از درخت‌ها تکیه داده بود تا نیفتد و دست راستش را توی جیب‌های لباس چروکیده‌اش فرو کرده بود؛ داشت همه‌جا را کنجکاوانه می‌پایید، معلوم نبود در ذهنش چه می‌گذشت!

هر لحظه جمعیت پارک بیشتر می‌شد؛ تمام نیمکت‌ها اشغال شده بود؛ کنار نهرها و آبشار پارک، حتی روی چمن‌ها هم از کوچک و بزرگ پُر شده بود! مردم دوستانه، به‌هم چسبیده بودند و از رقص پلیس‌های آمریکایی به وجد آمده بودند!

دوباره چشمم به حاجی‌فیروز افتاد، این‌بار می‌خندید، مردمک چشم‌های کبودش برق می‌زد؛ درست مثل وقتی که غروب، آفتاب از روی موج‌های سبکِ برکه‌ای

عبور می‌کند! نگاه من را که دید، با صدای کشدار و بلندی گفت: «چقدر خوبه عید نوروز!»

آرام سرم را تکان دادم، به زحمت کمرش را صاف کرد، جلو رفت، از توی جیبش چند اسکناس یک دلاری کهنه درآورد، به هر کدام از پلیس‌ها داد و گفت: «اینم یه رسم دیگه، گرفتن عیدی از دست بزرگترها خیلی مهم و دلنشینه، من تو این جمع از همه بزرگترم؛ اینم عیدی من به شماها!»

پلیس‌ها خوش‌حال شدند؛ به نشانه تأیید سر خم کردند و احترام گذاشتند! حاجی‌فیروز برای لحظه‌ای ایستاد، سکوت روی پارک سایه انداخته بود، هیچ‌کس حرف نمی‌زد، همه به هم نگاه می‌کردند، معلوم بود حاجی‌فیروز شرمنده شده و دست‌وپایش را گم کرده‌است! حسی آزرده، غمگین و دردمندش کرده بود! این از لرزش دست‌ها و تکان‌های بی‌امان پاهایش کاملاً مشخص بود؛ پاهای لاغرش بی‌اراده جابه‌جا شدند، او را به بیرون جمعیت فرستادند، غم‌واندوهش داغم کرده بود؛ انگار هُرم آتش درونم صورتم را می‌سوزاند! آرام از لای جمعیت بیرون آمدم، دنبالش کردم، داشت اشکِ نشسته در چشم‌هایش را با پشتِ دستش پاک می‌کرد؛ بغض مانده، در گلویش از پس پوست و سیب آدمش دیدنی بود و من آن را می‌دیدم! با دو دستش گیجگاهش را فشار داد، می‌خواستم فریاد بزنم؛ اما نمی‌توانستم؛ یک‌دفعه دست بی‌تا را روی بازویم حس کردم، برگشتم، لبخند زدم! امید با تعجب گفت: «مامان، این که خودش پول نداشت از مردم پول می‌گرفت! پس چرا همه اون‌ها رو داد به پلیس‌ها؟»

بی‌تا چشم‌هایش را تنگ کرد، جواب داد: «چون مثل بابایی مهربونه، قیافه‌شم من رو یاد اون می‌اندازه!»

آهی ناخواسته از سینه‌ام بلند شد، برگشتم به چهره استخوانی‌اش نگاه کردم! داشت به سمت درِ پارک می‌رفت؛ یک‌باره قلبم لرزید، دلم هُری فروریخت،

برایم از بادبادک‌ها بگو ■ ۲۳

پرده‌ای از اشک چشمانم را پوشاند! پدرم همیشه می‌گفت: «آدم‌ها توی جمع تنهاترند، چون غریبونه‌تر از هروقت دیگه به همدیگه نگاه می‌کنند!»
باد ملایمی می‌وزید، چند برگ را سمت ما می‌آورد، فکر کردم؛ شاید باد بداند که آدم‌ها در خلوت و زمزمه‌های پنهانشان، چه رازی را با خودشان تکرار می‌کنند! باد بوی سبزهٔ عید می‌داد؛ بوی درخت‌های تر، گل‌ها و شکوفه‌های نارس!

حلقه‌های بیضی شکل و براق

یادم نیست آن روز جمعه بود یا یکی از آن تعطیلی‌های کسل‌کننده، هرچه بود باید به اجبار در خانه می‌ماندم و بیشتر وقتم را در رختخواب سر می‌کردم تا روز سپری شود؛ گیج و گنگ توی رختخواب غلت می‌زدم که با شنیدن صدایی بی‌اختیار از جا پریدم! صدا از بیرون خانه بود، بالش صورتی‌ام را برداشتم، روی لبه تخت نشستم، تارهای‌های سیاه و براق موهایم را از روی شانه‌هایم جمع کردم؛ فکر کردم خیالاتی شده‌ام یا خواب دیده‌ام؛ دست‌هایم را گره کردم، روی دامن گشاد و نازک لباس خوابم گذاشتم؛ هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود و دیوارها به خاکستری می‌زد.

دوباره صدا را شنیدم، گوش‌هایم را تیز کردم، اشتباه نمی‌کردم، صدا از بیرون خانه بود و مدام توی سرم می‌پیچید؛ بلند شدم، از پنجره به بیرون سرک کشیدم، چیزی گوشه حیاط، تکان می‌خورد؛ آباژور کنار تختخواب را روشن کردم، دوباره از پشت شیشه، خوب بیرون را نگاه کردم.

چیزی داشت تکان می‌خورد، با ترس ژاکت نازکم را از روی رخت‌آویز برداشتم و پوشیدم؛ خودم را به حیاط رساندم، هوا گرگ‌ومیش بود؛ همه‌جا در مهی خاکستری‌رنگ فرو رفته بود؛ اواسط بهار بود؛ هوا پُر از عطر گل‌ها شده بود؛ هرچه جلوتر می‌رفتم، صدا بیشتر می‌شد؛ اما دیگر از آن چیزی که از پشت پنجره دیده بودم و تکان خورده بود، خبری نبود؛ ترس در تمام تنم رخنه کرده بود! عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود! کنار یکی از درخت‌های باغچهٔ بزرگ در حیاط ایستادم، همان‌طور که با گوشهٔ آستینم عرقم را پاک می‌کردم، ردّ صدا را گرفتم.

باد لابه‌لای شاخه‌های نازک و شکستهٔ درختان می‌پیچید، همین وحشت بیشتری به جانم می‌ریخت! خواستم برگردم یا کسی را صدا بزنم؛ اما حس می‌کردم نیروی عجیبی من را سمت انباری می‌کشاند! پیش خودم گفتم ممکن است صدای گربه یا جانوری چیزی باشد.

چندوقت پیش یکی از گربه‌ها در همان انباری خانه کرده بود؛ سه‌قلوهایش را همان‌جا، لای تخته‌ها و چمدان‌های کهنه و قدیمی، به دنیا آورده بود؛ از فکر بغل کردن گربه‌ها قلبم پُر از شوق شد! گرچه هنوز سایهٔ ترس را در سراسر وجودم حس می‌کردم! هرچه بود باید از وجودش خبردار می‌شدم و تصمیم مناسبی می‌گرفتم؛ پلک‌هایم را روی هم فشار دادم، نفسم را در سینه حبس کردم، سمت صدا به راه افتادم، همه‌جا تاریک بود، چشمانم به تاریکی عادت نداشت؛ نوک انگشتانم سرد شده بود؛ تمام تنم می‌لرزید! مثل درختی که برای ریختن برگ‌ها تکانش بدهند؛ باد در را تا نیمه باز کرده بود؛ همین، به ترسم اضافه می‌کرد!

در را کمی بازتر کردم، به اطراف نگاه کردم، هیچ خبری نبود؛ آرام و با احتیاط به داخل قدم گذاشتم؛ اما ناگهان پایم به جسمی فلزی خورد، صدای وحشتناکی بلند شد! با زانو روی دسته‌ای هیزم افتادم، لباسم را به سرعت جمع کردم،

بلافاصله از جا بلند شدم، لباسم را تکاندم، با ترس به اطراف خیره شدم، ناله‌ای ضعیف از گوشهٔ انباری شنیده می‌شد؛ در همان نقطه، دو حلقهٔ بیضی شکل و براق در تاریکی می‌درخشید؛ پاورچین‌پاورچین به طرف آن دو شی برآق رفتم؛ ناگهان سایهٔ سیاه‌رنگی به سرعت از جلوی چشمانم گذشت! برای لحظه‌ای احساس کردم، سایه روی صورتم پرید؛ بی‌اختیار جیغ کشیدم، عقب رفتم!

گرچهٔ سیاهی که همان دور و اطراف بود با دیدنم پا به فرار گذاشت؛ نفس راحتی کشیدم، به گوشهٔ دیگر انباری نگاه کردم، قفس‌های آهنی و بدون سرپوشی آنجا بود؛ یکی از خروس‌ها گردنش را راست کرده بود، پره‌های سیاهش را پوش داده بود و با چشم‌های ریزش به من زل زده بود! حالتی تهاجمی داشت؛ انگار آمادهٔ نوک‌زدن بود! فکر کردم حتماً از صدای جیغ من ترسیده‌است و آمادهٔ دفاع شده‌است!

نگاه دیگری به اطراف کردم؛ همه چیز سرجایش بود؛ ظرف‌ها و چمدان‌های کهنه، تخته‌ها و صندلی‌های کهنه، مثل همیشه سر جایشان بودند؛ سمت در راه افتادم، داشتم فکر می‌کردم با بی‌خوابی‌ای که دچارش شده‌ام، چه کار کنم که ناگهان سروکلهٔ پیرزنی گوژپشت در آستانهٔ در پیدا شد!

قدش کوتاه بود تا کمرم می‌رسید؛ زبانم بند آمده بود؛ همان‌طور به صورت سرخ و موهایی جوگندمی‌اش خیره شده بودم! به محض دیدنم، انگار که انتظار دیدن کسی را نداشته باشد، سرش را زیر انداخت؛ بلافاصله از اتاق بیرون رفت؛ قدرت حرکت نداشتیم، نفسم بند آمده بود! از طرفی نمی‌توانستم تا ابد در انباری بمانم و از طرف دیگر می‌ترسیدم پایم را بیرون بگذارم! همه‌جا در سکوت فرو رفته بود، من مردد نزدیک در ایستاده بودم؛ بالاخره تصمیمم را گرفتم؛ آهسته سمت در راه افتادم؛ اما قبل از آن که پایم را از در بیرون بگذارم، متوجه گودال پر از خونی شدم که جلوی در درست شده بود!

گودال پر بود از خون‌های دَلَمه‌شده، کله‌ها، انگشت‌ها، پاهای بریده‌شده و استخوان‌های ریزی که پَر مرغ و خروس رویشان را پوشانده بود؛ با ترس سرم را بالا آوردم! زن را دیدم، در یک دستش جارو و در دست دیگرش چکشی داشت که از قدش بلندتر بود؛ با دیدن زن بدنم مورمور شد، شانه‌هایم لرزید! دلهره امانم را بریده بود؛ نمی‌توانستم نگاه خیره‌ام را از صورتش بردارم! خال گوشتی بنفش‌رنگی، گوشه‌گونه‌اش داشت که بسیار چندش‌آور بود! بینی کوفته‌ای‌اش را بالا می‌کشید، با تک‌چشمِ وسط پیشانی‌اش به من نگاه می‌کرد؛ انگار زمان ایستاده بود، هیچ موجود زنده‌ای در دنیا نبود؛ باید فرار می‌کردم؛ اما هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید؛ درنهایت با صدایی که از شدت ترس می‌لرزید!

گفتم: «من فقط اومدم، ببینم اون صدای گرومب‌گرومب مال چیه!»

با شنیدن این حرف، ابروهای پُرپشتش را که بی‌شبهت به ابروهای جغد شاخ‌دار نبود، درهم کشید؛ به چکش توی دستش نگاه کرد؛ انگار قلبم داشت از گلویم بیرون می‌زد؛ بعد نگاه پُرغیظش را به من دوخت! تنها یک جمله گفت: «خیلی از مردم می‌خواستن، بفهمن این صدا چیه؛ اما موفق نشدن!»

تمام تنم شروع به لرزیدن کرد! بعد خونسرد اضافه کرد: «جالبه که گوشت بدن همه‌شون خوشمزه‌س! اول روی سیخ کبابشون می‌کنم؛ بعد با استخون‌هاشون گردنبندها درست می‌کنم؛ اما نمی‌دونم چرا این دفعه هرچی استخون‌ها رو چکش می‌زنم، خورد نمی‌شن؛ می‌خوای تو هم این کار رو بکنی؟ بیا، بشکونشون!»

چکش را توی دست‌های لرزانم گذاشت، به‌ناچار چکش را بالا بردم؛ اما قبل از این که استخون‌ها را خُرد کنم، این بار صدا را از پشت سرم شنیدم؛ با تعجب برگشتم! چشمم به هیزم‌هایی افتاد که گوشه‌انباری روی هم تلنبار شده بود؛ بعد صدای نوک‌زدن خروس‌ها را شنیدم؛ تکه‌استخون‌های خردشده، جلوی قفس پرنده‌ها کُپه شده بودند؛ خروس‌ها به آن‌ها نوک می‌زدند؛ برگشتم تا از

برایم از بادبادک‌ها بگو ■ ۲۹

پیرزن سؤال کنم، این صدای چیست؟ اما پیرزن نبود؛ این بار صدای چکش از داخل و خارج انباری و از دور و نزدیک به گوش می‌رسید!

قوطی حلبی

روز یکشنبه است. به زودی صدای زنگ‌ها شنیده می‌شود. باقی‌ماندهٔ آفتاب کم‌جان آخر پاییز در هوا پخش شده و نور خورشید، اریب بر همه‌جا سایه انداخته است .

تونی و تام کنار گذرگاهی نزدیک کلیسا نشستند. تونی بلوز گشاد به تن دارد و کفش‌های تام چند نمره بزرگ‌تر است. تکیه داده‌اند به دیواری که طرح نامشخص آبی رنگی دارد.

زنی از کنارشان رد می‌شود، اما بعد از چند قدم، می‌ایستد و دست می‌کند توی ساک دستی‌اش. موی بافته‌شده‌اش را کنار می‌زند و سگه‌ای که درآورده را توی قوطی حلبی تونی می‌اندازد و دوباره آرام‌آرام رد می‌شود. تام خم می‌شود و توی قوطی را نگاه می‌کند. لب‌هایش را جمع می‌کند و دوباره تکیه می‌دهد به دیوار. تونی می‌گوید: «خسیس!»

اما صدایش توی صدای کُلفت و خِسِ خِسِ سینه‌ی مردی میانسال گُم می‌شود. مرد دکمه‌ی تلفن همراهش را فشار می‌دهد و می‌ایستد. دستش را می‌گذارد روی جیب کوچک روی سینه‌اش. نَفَسش از چاقی خُرِه می‌دهد. زیر لب چیزی می‌گوید. تونی فکر می‌کند چیزی شبیه فحش باید باشد. مرد به صاحب قوطی نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند. تونی آماده است که خیز بردارد سمت مرد. نمی‌داند مرد فحش را به او داده یا به کسی که پشت تلفن بوده. انگشت‌هایش را توی کفش جمع کرده و دارد قوطی را توی دست‌هایش فشار می‌دهد که مرد پولِ کثیف و کهنه‌ای را توی قوطی می‌اندازد. تونی لب‌هایش را برمی‌چیند و سعی می‌کند زیرچشمی توی قوطی را نگاه کند.

مرد، انگار که بخواهد چیزی بگوید، مکث می‌کند، اما بعد انگار که منصرف شده باشد، راهش را می‌کشد و سمت چراغ‌های بلند ته گذرگاه قدم برمی‌دارد. تام همان‌طور که راه رفتن مرد را نگاه می‌کند می‌گوید: «... پنج دلاریه؟»

تونی می‌گوید: «بهش نمی‌خورد این قدر دست‌ودل‌باز باشه.»

تام می‌گوید: «توی اون جیب لعنتیش بیسکویت پرتقالی بود. خودم دیدم، وقتی خَم شد که پول را بندازه. حتی بوش رو حس کردم، هنوزم حس می‌کنم.»

تونی می‌گوید: «دستمال عینکش بود... گرسنه‌ای؟»

و فکر کرد که سوال بی‌جایی پرسیده. تام چیزی نمی‌گوید و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و سعی می‌کند چشم‌هایش را ببندد. چند لحظه بعد، صدای چرخ‌های کالسکه را که می‌شنود، چشم‌هایش را باز می‌کند. زن جوانی کالسکه را می‌راند که کلاه پَردار شیکی به سرش گذاشته. می‌ایستد و بچه‌ها را ورنانداز می‌کند. سکه‌ی کوچکی را به دختر بچه توی کالسکه می‌دهد تا توی قوطی بیندازد. تونی مجبور می‌شود قوطی را کمی بالا بگیرد؛ اما سکه به قوطی ضربه می‌زند و صدایش در فضا می‌پیچد و به بیرون پرتاب می‌شود. تام به دنبال سکه تا وسط پیاده‌رو می‌دَوَد. دخترک همان‌طور که آب‌نبات چوبی را از لبش

درمی‌آورد و به تام نشان می‌دهد، از خوشحالی جیغ می‌کشد. انگار صدای سکه سرچالش آورده است. تونی سکه به دست برمی‌گردد. آب‌نبات را که می‌بیند، لبخند روی لب‌هایش می‌ماسد.

زن می‌پرسد: «شماها خیلی کوچولوید. شب‌ها کجا می‌خوابید؟»
تونی می‌گوید: «توی اتاق مون!»

زن دستش را می‌گذارد روی دسته‌ی کالسکه و می‌گوید: «اگه اتاق دارید، پس برای چی گدایی می‌کنید؟»

تام گردن می‌کشد و آب‌نبات چوبی را دوباره نگاه می‌کند. تونی با کله‌شقی جواب می‌دهد: «برای تفریح و سرگرمی خانم!»

زن می‌گوید: «برای تفریح برید بازی کنید، چرا گدایی می‌کنید؟»

تونی با نیشخند جواب می‌دهد: «می‌خوایم مردم رو بهتر بشناسیم.»

زن اخم‌هایش را در هم می‌کشد. خم می‌شود و سکه‌اش را از داخل قوطی برمی‌دارد و به تندى می‌گوید: «گدای کثیف پر رو...»

و کالسکه را هُل می‌دهد اما دخترک توی کالسکه نگاهش را از تونی برنمی‌دارد. زن با عجله کالسکه و بچه را از آن‌جا دور می‌کند، آن‌قدر که دختر به گریه می‌افتد و همان‌طور که دست‌هایش را تکان می‌دهد آب‌نباتش روی زمین می‌افتد. پیش از این که تام سمت آب‌نبات خیز بردارد تونی با چشم‌غُرهای او را منصرف می‌کند.

صدای ناقوس کلیسا که به گوش می‌رسد، خیابان شلوغ‌تر و آسمان خاکستری و دلگیر شده. باد برگ‌های نیمه‌جان را زیر پای رهگذران می‌اندازد. تام به کاغذی که بازیچهٔ باد شده، زُل می‌زند. به سرگردانی کاغذ می‌خندد و کاغذ را به تونی هم نشان می‌دهد. تونی سه سال از او بزرگ‌تر است و از سرگردانی کاغذ خنده‌اش نمی‌گیرد. در عوض می‌گوید: «زود باش، باید دست و پامون رو

جمع کنیم و بریم. نمی‌خوام مثل اون دفعه باز سه روز بیفتی تو اون رختخواب کثیف.»

تام این را که می‌شنود، با دست‌های کوچکش مقواهایی را که زیرشان انداخته‌اند، به سرعت جمع می‌کند و هر دو دوان دوان از آن‌جا دور می‌شوند. تونی دست تام را محکم می‌گیرد و سردی انگشتان نازک تام را حس می‌کند. بعد دست تام را توی جیب خودش فرو می‌کند تا کمی گرم شوند. با اعتماد به نفس قدم‌هایش را تند می‌کند، اما نمی‌داند کجا قرار است برود.

باد موهای تونی را توی صورتش می‌ریزد. نوک دماغ‌هایشان سرخ شده. کلیسا را که می‌بینند، تونی راهش را به طرف کلیسا کج می‌کند و از در نیمه باز وارد می‌شوند. هر دو گوشه‌ای می‌ایستند و زیر سقف پناه می‌گیرند تا باران کمتر شود. سقف بلند و طلایی رنگ با نمایی مشبک‌گونه همه‌جا را زیبا کرده است. بوی دود می‌آید. شمع‌ها هنوز کاملاً خاموش نشده‌اند. تام دست تونی را رها می‌کند و سمت شمع‌های نیمه‌سوخته می‌رود. شمعی برمی‌دارد و دستش را با حرارت ته‌مانده آن گرم می‌کند؛ بعد شمع را به تونی می‌دهد تا او هم دست‌هایش را گرم کند؛ ولی شمع از دست تونی روی زمین می‌افتد. در همین حین صدای غرغر در بلند می‌شود. پیرمرد گوژپستی با لباسی سرتاسر سیاه و عصایی در دست از لای در بیرون می‌آید و با صدای ضعیفی می‌پرسد: «شماها این‌جا چه کار می‌کنید؟»

تونی که حاضر جواب‌تر است، دماغش را با آستینش پاک می‌کند و مضطربانه می‌گوید: «سردمون شده بود. اومدیم این‌جا کمی پناه بگیریم.»

پیرمرد مهربان نگاهشان می‌کند و می‌گوید: «بیایید داخل پسران من، بنشینید تا برایتان یک چیز گرم بیارم.»

بعد چای داغی توی لیوان می‌ریزد. تام دو دستش را به لیوان می‌چسباند و یک دفعه هورت محکمی می‌کشد و ته‌مانده را به تونی می‌دهد تا او هم گرم شود.

پیرمرد عصایش را کناری می‌گذارد و روی صندلی چوبی که گوشه‌ای افتاده می‌نشیند و رو به تونی می‌پرسد: «خوب حالا بگو بینم اسمت چیه؟»
تونی که هنوز از داغی چای زبانش تیر می‌کشد، سرش را به زحمت می‌چرخاند و می‌گوید: «من تونی هستم، هشت سالمه اینم برادرمه که اسمش تامیه و پنج سالشه.»

پیرمرد می‌پرسد: «من از فلوریدا می‌آم. قبلا اون جا یه آنتونی نامی بود که همین لک ستاره شکل رو روی گونه داشت. پدرت... پدرتون آنتونی... نبود... همون که!» تونی با عجله می‌پرد میان حرف مرد: «نمی‌دونم!»
پیرمرد محکم دستش را فشار می‌دهد روی عصا و می‌گوید: «نمی‌دونم که نشد جواب! مگه میشه آدم ندونه که پدر و مادرش کی‌ان؟ بالاخره از زیر بُته که عمل نیومدی پسرم!»

چشم تونی می‌افتد به چشم‌های غمگین و مضطرب تام، به بینی کشیده و گونه‌های برجسته‌اش. نور از مشبک‌های سقف افتاده روی صورتش، روی لک ستاره‌شکل. انگار توی همین چند دقیقه چند سال بزرگ‌تر شده. مرد هنوز منتظر است. می‌گوید: «وقتی پلیس‌ها...»
تونی می‌گوید: «ما از زیر بُته به عمل اومدیم آقا!» و دست تام را می‌گیرد و سمت در راه می‌افتد.

مرد می‌گوید: «اشتباه می‌کنید... من فقط می‌خوام...»، اما تونی قوطی حلبی را تکان می‌دهد، آن قدر تند که تام حس می‌کند حتی از صدای ناقوس هم بلندتر است. تام برمی‌گردد و نگاه می‌کند به ناقوس که تکان می‌خورد، بعد به سکه‌ها که توی قوطی بالا و پایین می‌پرند. تونی دست می‌کند توی قوطی و اسکناسی را که مرد داده بود برمی‌دارد و جلوی صورت تام تکان می‌دهد. ناگهان چشم‌های تام برق می‌زند و با صدای بلند می‌زنند زیر خنده. صدای زنگ دیگر نمی‌آید. سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود.

ساعتی که گم شد

هراسان به میله‌های آهنی نگاه می‌کنم، تندتند همه‌جا را از نظر می‌گذرانم، صبرم لبریز شده است! هرچه می‌گذرد، سنگینی بیشتری روی روح و روانم آوار می‌شود، احساس خفگی می‌کنم! حس می‌کنم توی فضای عجیب و غریبی گم شده‌ام، هیچ راه فراری ندارم؛ همه‌جا دیوار است؛ ثانیه و دقیقه دیر می‌گذرد، حس می‌کنم هر لحظه به اندازه یک قرن کِش می‌آید؛ سعی می‌کنم اعداد را بشمارم؛ از یک شروع می‌کنم: یک، دو... هشتادوهشت... چهارصد و چهل‌وسه... هزار و پانصد و هفتادو... ، اما باز زمان ایستاده‌است.

هیچ تغییری را حس نمی‌کنم، انگار خورشید لم داده به آسمان و از جایش تکان نمی‌خورد؛ دوباره شروع می‌کنم به شمارش اعداد؛ این بار برعکس می‌شمرم: یک میلیون و دویست و پنج هزار و سیصد و سی و یک... ، باز همان است که بود؛ به خودم می‌گویم، زمان را گم کرده‌ام؛ شمردن را رها می‌کنم، بلند می‌شوم و قدم می‌زنم؛ اتاق تاریک و نمور است، دیوارها به سبزی می‌زند؛ بوی سنگین نم،

کنج بینی‌ام نشست‌ه‌است؛ دست می‌کشم روی دیوار، کسی با دُغال روی دیوار شکل دو چشمِ بزرگ کشیده‌است؛ چشم‌ها بی‌رنگ شده‌اند؛ روی آن یکی دیوار جای یک میخ است؛ انگشتم را می‌گذارم روی سوراخ، حس می‌کنم نور زیادی از سوراخ بیرون می‌زند؛ حتی گوشم را می‌چسبانم به سوراخ، هیچ خبری نیست؛ چندبار دورتادور اتاق قدم می‌زنم؛ قدم‌هایم را می‌شمرم و آخر، کنج دیوار می‌نشینم.

زانوهایم را بغل می‌گیرم، مَنگ شده‌ام! یک‌جور کرختی احاطه‌ام کرده‌است؛ مثل بخاری غلیظ دورم را گرفته؛ چشم‌هایم سنگین شده‌است، میان خواب و بیداری سیر می‌کنم؛ ذهنم پُر از تصاویر دور و نزدیک شده‌است؛ تصاویر بی‌رنگ و رنگی، واقعی و عجیب و غریب! دوباره یاد آن روز نَحس می‌آفتم، خاطرات آن روز واضح‌تر از همهٔ خاطره‌ها مثل چاقوی نوک‌تیزی دوباره شروع می‌کند به خراش دادن روح و روانم! هرچه سعی می‌کنم جلوی حرکت تصویرها را بگیرم نمی‌شود؛ چشم‌هایم را می‌بندم، روی هم فشارشان می‌دهم؛ حتی پیشانی‌ام را روی دیوار می‌گذارم؛ اما نمی‌شود، بعد صداها را می‌شنوم، اول از دور می‌آیند، شبیه همهمه‌اند، نامفهوم و نامشخص‌اند؛ اما بعد نزدیک می‌شوند، درهم‌وبرهم می‌شوند؛ دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم؛ اما باز می‌شنوم!

صدای ضبط برایم واضح‌تر از همیشه است؛ زن با صدای نازکش می‌خواند؛ نوازنده، آرشه را روی ویلون می‌کشد؛ خیابان دانشگاه را می‌بینم، مانتوی صورتی‌رنگ و دختر لاغری را می‌بینم که منتظر ماشین ایستاده‌است؛ رد می‌شوم؛ خندهٔ دختری که عینک آفتابی‌اش را داده پایین در آینه می‌بینم؛ لب‌هایش را غنچه کرده، به ماشینم اشاره می‌کند؛ دستش را بالا می‌برد و با انگشت‌هایش قلب درست می‌کند؛ می‌دانم که همهٔ آن لب‌خندها، قلب‌ها و لَوَندی‌ها برای ماشینی است که بابا به‌تازگی زیر پایم انداخته‌است! می‌خواهم دور بزنم؛ حتماً دختر عطر مست‌کننده‌ای زده‌است؛ حتماً پوست لطیفی دارد!

شعاعی از نور آفتاب وقتی سر پیچ می‌رسم، می‌افتد روی پوست سفید و مرمی دست‌هایش! اگر زودتر برگردم، سوارش کنم، می‌نشیند داخل ماشین و حتماً دستش را روی دنده... .

یک‌تکه چوب سیاه در هوا می‌رقصد؛ می‌زنم روی ترمز، صدای کش‌دار برخورد لاستیک با آسفالت و صدای همهمهٔ فحش و ناسزا را می‌شنوم؛ چیزی زیر ماشین گیر کرده است، انگار دست‌هایم دیگر مال خودم نیست! می‌لرزند؛ انگار صورتم از داغی خونم آتش گرفته است! یکی در ماشین را باز می‌کند، دلم می‌خواهد در خانه یا در دانشگاه باشم، دلم می‌خواهد پیش مامان باشم؛ زیر نور لوستر، روی آن مبل بنفش و غرولندهایش را بشنوم!

مرد می‌گوید: «کُشتی پیرمرد بیچاره رو، حداقل تکون بخور یه جایی برسونش!» خون در شقیقه‌هایم می‌دود، ترسیده‌ام! مردم هجوم آورده‌اند سمت شیشهٔ ماشین، یکی می‌گوید: «خودش هول کرده!»

پاهایم می‌لرزند! دست‌هایم نمی‌توانند دنده را نگه دارند؛ یکی می‌گوید: «بیا پایین من بشینم پشت ماشین!»

تا در ماشین را باز می‌کنم، صدای جیغ زنی را می‌شنوم که می‌گوید: «دیگه لازم نیست!»

چشم‌هایم را می‌بندم، سعی می‌کنم به آفتاب فکر کنم؛ اما ضربهٔ محکمی که به پهلویم می‌خورد، من را از جا می‌پراند! مأمور چاقی بالای سرم ایستاده، دست‌بندی در دست‌هایش است؛ لبش را کج کرده است، با صدای خَش‌دارش می‌گوید: «کجایی؟ بلند شو! الآن نوبت می‌شه، باید بری بازجویی، بیا، اینم قلم و کاغذ، یادت باشه حادثهٔ اون روز رو کلمه‌به‌کلمه بنویسی!»

صندلی سفت است؛ لحظه‌ها کِش می‌آید؛ هیچ ساعتی در اتاق نیست؛ نگاهم روی در آهنی مانده، فکرم پیش مامان و باباست؛ انگار دارم داخل آب دست‌وپا می‌زنم، موج‌ها از بالای سرم رد می‌شوند و من را سمت مرکز دریا می‌برند! از

جا که بلند می‌شوم، تازه متوجهٔ مأموری می‌شوم که پشت سرم ایستاده‌است، اخم می‌کند، می‌پرسد: «کجا؟»

می‌گویم: «هوا سنگینه، می‌خوام برم کنار پنجره نفسی بکشم.»
مرد جوان همان‌طور که دستش را روی اسلحه فشار می‌دهد، پابه‌پای من کنار پنجره می‌آید؛ پنجره باز است؛ اما با توری فلزی پوشانده شده‌است؛ با دقت نگاه می‌کنم، روی زمین پُر از ساعت‌های ریز و درشتی است که عقربه‌هایشان تیک‌تاک می‌کنند؛ یکی از ساعت‌ها را به دیوار تکیه داده‌اند و چندتای دیگر را روی زمین گذاشته‌اند؛ چند تا ساعت مچی هم از درخت حیاط آویزان است؛ خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم هر ساعتی زمان متفاوتی را نشان می‌دهد؛ برمی‌گردم سمت مأمور جوان و تازه می‌فهمم که ریشش قرمز رنگ است؛ می‌پرسم: «این‌ها دیگه چه ساعت‌هایی؟! چرا این شکلین؟! چرا زمان هر کدوم فرق داره؟»

مأمور بُهت‌زده به چشم‌هایم زل می‌زند! می‌گوید: «مطمئنی حالت خوبه؟! من که ساعتی نمی‌بینم.»

صدای وکیل پدرم را که می‌شنوم، سرم را برمی‌گردانم؛ کسی پشت در است، دارد با او صحبت می‌کند؛ نفسی از روی آسودگی می‌کشم، دوباره از لای مربع‌های فلزی به حیاط نگاه می‌کنم، ساعت‌ها دارند آب می‌شوند؛ اما همچنان تیک‌تاک می‌کنند؛ می‌نشینم کنج دیوار؛ بی‌گناهی‌ام ثابت شده، پدرم دیه را داده‌است؛ اما می‌ترسم پایم را از این اتاق بیرون بگذارم! من هنوز صدای تیک‌تاکشان را می‌شنوم، شک ندارم ساعت‌های زیادی روی زمین‌اند یا به دیوارها آویزان‌اند که با تیک‌تاکشان دیوانه‌ام خواهد کرد! می‌نشینم این‌جا، هر وقت مطمئن شدم که ساعت‌ها آب شده‌اند؛ دوباره پیش مادرم برمی‌گردم!

درخت آفرا

خوب به یاد نمی‌آورد از چه موقع بغض گلویش او را غصه‌دار کرده و خواسته تبدیل به اشک شود! آن زمان را به یاد نمی‌آورد؛ ولی دلخوری کهنه‌ای که همیشه دورتادور قلبش را مانند پيله‌ای پوسیده، احاطه کرده بود و راحت نمی‌گذاشتش را به خوبی به یاد می‌آورد!

بیشتر از نیم قرن از سنش گذشته‌است؛ اما هنوز آن بغض لعنتی مثل عنکبوتی به دیواره‌های گلویش چسبیده، دست از سرش بر نمی‌دارد؛ شش ماه و دو هفته و چند روز است که حالش خوب شده‌است؛ دکتر به او می‌گوید، می‌تواند مرخص شود و برای استراحتی کوتاه خودش را آماده کند؛ پیشنهاد می‌دهد به باغی برود که پُر است از درختان آفرا، می‌گوید، این به درمانش کمک می‌کند؛ لبخندی روی لب‌های مرد می‌نشیند، چشمانش برقی می‌زند، می‌پرسد: «درخت آفرا؟»

ناگهان اندوه و عذاب در دلش دهان باز می‌کند، غرق خیال‌های دوران جوانی‌اش می‌شود؛ خاطرات سال‌های قبل، مثل پردهٔ سینما درمقابل چشم‌هایش جان می‌گیرد و او را به خلسه‌ای شیرین می‌کشاند! ناخودآگاه ذهنش به گذشته‌های دور پر می‌کشد، به زمانی که حضور سبزش با آن صورت زیبا، موهای پرپشت و مشکی دل از او برده بود، نرگس دختر پاک و دوست‌داشتنی‌ای که برایش همیشه عزیز بود!

دکتر نگاه پُرابهامی به او می‌اندازد، وسط رؤیاهایش به او می‌گوید: «آره، برو به‌دل طبیعت، از زیبایی‌های لذت ببر! زندگی رو از نو بساز! الان دیگه حالت خوبه، خودت می‌تونی همهٔ کارها رو انجام بدی، گذشته رو رها کن! همه‌چی تموم شده، برای خودت زندگی کن! تا چند سال دیگه می‌خوای با درد و حسرت گذشته، زندگی کنی؟!»

مرد عزمش را جزم می‌کند؛ چمدانش را می‌بندد؛ به ایستگاه می‌رود، از اتوبوس پیاده می‌شود؛ پشتِ خمیده‌اش را صاف می‌کند، به طرف باغ درخت افرا به راه می‌افتد؛ فکر آن خنده‌های زیبا مسیر رسیدن به باغ را برایش آسان می‌کند! خنده‌هایی که نظر هر بیننده‌ای را به خودش جلب می‌کرد؛ با هر قدمی که برمی‌دارد، انگار خاطره‌ها جلوی چشم‌هایش رژه می‌روند؛ گام‌هایش را تندتر می‌کند تا زودتر برسد؛ به باغ می‌رسد؛ ولی فقط تک‌درختی می‌بیند که سایهٔ جنبانش او را وحشت‌زده می‌کند! دیگر خبری از درختان انبوه نیست.

مرد طرف درخت افرا می‌رود، به آن نگاه می‌کند؛ هنوز هم درخت تنومندی است با همان شاخ و برگ‌های درهم‌پیچیده و قطور؛ یادش می‌آید که از سال‌ها پیش با این درخت آشنا بوده و دوستش داشته‌است؛ یادگاری و خاطره‌ای است از سال‌هایی دور که آن چشم‌های زُمردی، مابین شاخ و برگش جا ماند و حالا دیگر اثری از آن نیست!

برگ‌های زرد، نارنجی و قرمز همه‌جا را پوشانده‌اند؛ باد ملایمی می‌وزد و از لابه‌لای موهای خاکستری‌اش رد می‌شود؛ خنکی هوا را روی پوست سرش احساس می‌کند؛ روی هر شاخه، سایه‌ای لرزان افتاده‌است؛ کم‌کم سایه‌ها و شاخه‌ها جلوی چشم‌هایش می‌خزند، او همچنان حیران و سرگردان به آن‌ها چشم می‌دوزد! دلش هُری خالی می‌شود! به هرطرف نگاه می‌کند شاید اثری از او پیدا کند؛ ولی جست‌وجویش بی‌فایده است؛ به ساعتش که مدت‌هاست خوابیده نگاه می‌اندازد؛ خسته است؛ زیر درخت می‌نشیند، در فکر فرو می‌رود؛ اشک روی چشمانش پرده می‌کشد!

ناگهان دو پرنده را می‌بیند که همچون تکه‌ابری، آن بالا در آسمان حرکت می‌کنند؛ هردو بر بلندترین شاخهٔ درخت نشسته‌اند و صمیمانه همدیگر را بغل گرفته‌اند! با آن جثه‌های کوچک و پرهای رنگارنگ‌شان به هم چسبیده‌اند؛ با این‌که سرهایشان به هم نزدیک و دُم‌هایشان از هم دوراست؛ ولی باز باهم و در کنار هم خوش‌حال‌اند!

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده‌است؛ هیاهوی باد لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد؛ انگار با کسی لج کرده‌است! برگ‌های رنگین را می‌تکاند و پراکنده می‌کند؛ با هر وزش باد، دو پرنده، به هم نزدیک‌تر می‌شوند و از کنار هم جُنُب نمی‌خورند؛ بال‌هایشان را باز می‌کنند، برای هم پناهگاه می‌شوند؛ مرد به این همراهی و یکپارچگی پرندگان چشم دوخته‌است.

همیشه با نرگس زیر همین درخت افرا، قرار می‌گذاشتند؛ او با حسرت به چشم‌های درشت و کشیدهٔ او نگاه می‌کرد که در حصار انبوه مژه‌های مشکی‌اش جا خشک کرده بودند! آخرین روزی که باهم زیر همین درخت افرا نشسته بودند، نرگس با آن صورت معصومش به او گفته بود: «بین من خیلی دوستت دارم، این قدر که نمی‌تونی تصور کنی؛ ولی عاشقت نیستم؛ فعلاً هم قصد ازدواج ندارم!»

و مرد درحالی که دستی بر چشم‌های ملتهبش می‌کشید، جواب داده بود: «من صبرم زیاده، این قدر صبر می‌کنم تا یه روز عاشقم بشی، می‌دونی که خاطر خواتم، رو چشم‌هام می‌ذارمت!»

همهٔ این حرف‌ها از ذهن فرسوده‌اش عبور می‌کند؛ هنوز هم بعد از گذشت سال‌های طولانی، این دلخوری کهنه، دلش را به درد می‌آورد؛ مثل خوره، تمام وجودش را فرا گرفته‌است!

سیاهی شب، خود را بر پهن‌دشت زمین می‌گستراند؛ باران ریزریز می‌بارد؛ باد مثل شلاقی محکم به‌صورتش سیلی می‌زند؛ قطره‌های باران از چین و چروک‌های صورتش سُر می‌خورد و روی زمین می‌غلند؛ پرنده‌ها کنارهم نشسته، از پرهایشان آب شره می‌کند؛ صدای بال و پرشان همراه آوازشان در فضا می‌پیچد.

مرد سر می‌چرخاند، به نوای آرام و هماهنگ آن‌ها گوش فرامی‌دهد؛ هردوی آن‌ها باهم می‌خوانند و بال‌هایشان را می‌تکانند؛ گاهی هم به وجد می‌آیند، در هوا می‌رقصند! پنداری صدای باران برایشان نوای ملایمی را طنین می‌اندازد. مرد متعجبانه چشمانش را می‌بندد و باز می‌کند؛ به آسمان نگاه می‌کند، با خودش می‌گوید: «خدای من! تا به حال این همه یک‌دلی و یک‌رنگی ندیده بودم! باورکردنی نیست، این همه یک‌پارچگی بین دو پرنده، چه عشقی دارن این دوتا! ای کاش دلدار منم این‌جا بود، این‌ها رو می‌دید، عشق رو باید از این‌ها یاد گرفت که این قدر به‌هم وفادارن و هر لحظه، تو هر جا و مکانی هوادار همدیگه هستن!»

باران همچنان می‌بارد، باد با شدت هرچه تمام‌تر با باران یکی می‌شود و به هر طرف می‌کوبد؛ مرد زیر درخت افرا پناه می‌گیرد؛ یک آن، ابروهایش را درهم می‌کشد؛ چشم‌هایش را ریز می‌کند، در نگاهش ترس و سردرگمی موج می‌زند و توی دلش غوغایی به پا می‌شود! احساس می‌کند به قلبش چنگ انداخته‌اند؛

چیزی در گلویش درشتی می‌کند؛ با دم‌وبازدمی عمیق می‌خواهد گلویش را باز کند، دستی روی موهای جوگندمی و ریش بلند خاکستری‌اش می‌کشد، با صدای لرزانی به خودش می‌گوید: «اگه نرگس، محبوبیم، الآن اینجا بود؛ این‌ها رو می‌دید؛ حتماً شرمنده می‌شد! نگاهشون کن! حتی تو این باد و بارون هم هوای هم رو دارن! برگ‌های پاییزی هم یه دفعه باهم روی زمین نمی‌افتن، بارونم که می‌آد، مثل این‌ها یه دست نمی‌آد! ولی اون...»

باز به ساعتش نگاه می‌کند؛ هنوز عقربه‌ها بی‌حرکت‌اند؛ انگشت‌هایش بی‌حس شده‌اند، انتظار در چشم‌هایش دیده می‌شود! به درخت افرا تکیه می‌دهد، فکر می‌کند، بعد با حسرت می‌گوید: «خوش به حالشون! این‌ها یه روحن تو دو تا بدن؛ همیشه دلم می‌خواست شریک زندگیم این‌جوری باشه! آخه این‌ها از کجا این همه عشق و وفاداری رو یاد گرفتن؟ چقدر خوبه که هم‌دیگه رو دوست دارن، عشق براشون مهمه! معلومه قلب‌هاشون باهم یکیه!»

ناگهان دلهره‌ای عجیب در نگاه و چین‌های صورتش می‌ریزد! موج افکار منفی دوباره سراغش می‌آید و ساحل ذهنش را خیس می‌کند؛ نجواکنان با خودش می‌گوید: «اگه از همون اول بهم گفته بود که مشکل خونی داره، حتماً یه کاری براش می‌کردم، نکنه یه وقت...!»

همه‌جا در ظلمات فرو می‌رود، باران تمام می‌شود؛ مرد انگار چیزی به یادش آمده باشد؛ کنار درخت افرا، به جای خالی دلدارش دست می‌کشد؛ جایی که زمانی کنارش خوش حال بود؛ پیچ‌کنان به خودش می‌گوید: «امکان نداره، اون حتماً برمی‌گرده!»

مرد چشم‌هایش بی‌اختیار بسته می‌شود، به زحمت پلک می‌زند؛ انگار در فاصله هر بار پلک‌زدن او را می‌بیند؛ نرم‌نرمک از سایه‌سار درخت افرا که شاخه‌هایش درهم فرو رفته‌اند، رد می‌شود؛ با سرآستین کُتش نم چشمانش را خشک می‌کند؛

دوباره با خودش فکر می‌کند: «شاید فردا بیاد؛ نه، امکان نداره؛ نرگس من بدون خداحافظی ترکم نمی‌کنه، اگه اون مریضی لعنتی نمی‌اومد سراغش...!»

دیگر صدایی از آن دو پرنده شنیده نمی‌شود؛ مرد فکر می‌کند که این دو نوایی یکسان دارند، آهنگ موزونی که یگانگی‌شان را همه‌جا، میان کوه، آسمان، جنگل و زمین می‌پراکند؛ چیزی از هم پنهان نمی‌کنند؛ وقتی سکوت همه‌جا ریشه می‌دواند، دو پرنده ناگهان باهم تغییر جهت می‌دهند و به آسمان پر می‌کشند!

مرد این‌طور فکر می‌کند که شاید عقابی باعث شده‌است، یک‌مرتبه بترسند و بپزند؛ شاید هم مطیع سکوت آنجا شده‌اند، می‌خواهند نجوای گُرم‌اندشان را درجایی دیگر به گوش دنیا برسانند.

مرد دیگر نه سخنی می‌گوید، نه به چیزی فکر می‌کند؛ همچنان گیج‌ومبهور است! نمی‌فهمد در کدام لحظه یا بین کدام دو زمان گیر افتاده‌است! با خودش می‌گوید: «این دکتر چه حرف‌هایی می‌زنه! گذشته رو هیچ‌وقت نمی‌شه فراموش کرد، عجب تبحر خاصی در تسخیر زمان حال داره که آدم نمی‌تونه از اون فرار کنه! ای کاش ما هم باهم می‌رفتیم!»

مرد سمت جای همیشگی‌اش می‌رود، جنگل انبوه و مرطوب را با خاطراتی فراموش‌نشده پشت سر می‌گذارد؛ کفش‌هایش تند و سنگین از آن‌جا بیرون می‌آیند؛ سر می‌چرخاند، با ترس آشکاری صدای نفس‌های خودش را می‌شنود، مرد خشکیده‌لنگانی در پیراهنی مندرس را در ذهنش دنبال می‌کند؛ حالا دوباره زمان را گم کرده‌است، حالش با چندی قبل یا بعد توفیر چندانی ندارد؛ دیگر سایه‌ای هم در کار نیست؛ او در غباری از حسرت گذشته، پشت درخت افرا گم می‌شود!

خاطره آن شب تلخ

وارد اتاق شدم، سامان هم طبق معمول با موهای ژولیده، روی کاناپه چرمی دراز کشیده بود؛ چشمم به زیرسیگاری پُر از فیلتر افتاد، فضای اتاق جای نَفَس کشیدن نداشت؛ احساس خفگی می کردم؛ هنوز کفش هایم را درنیاورده بودم که گوشی موبایلش زنگ خورد، سراسیمه از جایش پرید! ته مانده سیگارش را کف زمین انداخت و آن را با جوراب سوراخ شده اش با عصبانیت خاموش کرد، با عجله سمت ایوان رفت، داد زد: «سامان، زیرسیگاری که جلوته! چرا ته سیگارت رو اون جا خاموش کردی؟»

هیچ جوابی نداد، فقط به من چشم غره رفت! جدی نگرفتم، سمت اتاق ساناز رفتم، وقت شیرش شده بود، گریه می کرد؛ من را که دید، شروع به دست و پا زدن کرد؛ بعد از یک ساعت برگشتم، گفتم: «سامان، شام رو حاضر کردم؛ هنوز تلفنت تموم نشده!؟»

دکمه‌های پیراهن چروکیده‌اش را یکی در میان می‌بست که با نعره‌ای وحشتناک گفت: «نه، نمی‌خورم؛ خودت تنها بخور!»

«امشب معلومه چته؟!»

سکوتش اعصابم را به هم ریخته بود، من را وادار به فریادزدن می‌کرد، گفتم: «سامان، چی شده؟! چرا بعد از زنگ تلفن، اخم‌هات تو هم رفت؟! کی بهت زنگ زد؟ تو رو خدا یه حرفی بزن! اتفاق بدی افتاده؟! مردم‌آزار، حرف بزن دیگه!»

سامان با فریادهای من ته‌مانده صدایش را یک پرده بالا برد، دست‌هایش را به شدت تکان داد با فحش گفت: «هیچی نشده لعنتی! چی قراره بشه؟ باید برم بیرون کاری پیش اومده.»

با دلخوری و بغض گفتم: «این موقع شب چه کاری می‌تونه برات پیش بیاد؟ بیا اوّل شام بخوریم بعد برو.»

بی‌اعتنا به حرفم شروع به ناسزاگویی کرد؛ بلافاصله شلوار جین و پیراهن سیاهش را پوشید، در را محکم بست و رفت! فرار کردنش من را نگران کرده بود! انگار قصد داشت جایی برود یا کسی را ملاقات کند.

مهتاب کمرنگ شد، صبح فرا رسید؛ اما از سامان خبری نشد؛ تلفنش خاموش بود، نگران و کلافه شده بودم! تا به حال سابقه نداشت شب به خانه نیاید؛ غیب‌شدن ناگهانی سامان برایم باورپذیر نبود؛ همیشه وقتی دعوایمان می‌شد، بعد از چند ساعت به خانه برمی‌گشت یا اطلاع می‌داد که دیرتر می‌آید؛ ولی این بار نه.

از انتظارکشیدن و بی‌خبری خسته شده بودم؛ سرم گیج می‌رفت، نمی‌دانستم چه کار باید بکنم! از یک طرف کارها و رفتارهای زشت و تحقیرآمیز سامان زجرم می‌داد و از طرفی دیگر نگران ساناز بودم که با این پدر بی‌مسئولیت چه آینده‌ای در انتظارش خواهد بود! چندبار به فکر جدایی افتاده بودم؛ ولی هر بار به دلیل

حفظ آبرو و زندگی، تهدیدهای سامان و از همه مهم‌تر وجود ساناز، از این کار منصرف شده بودم؛ برای این‌که به‌مرز جنون نرسم، تصمیم گرفتم خودم را سرگرم کارهای خانه کنم؛ خواستم لباس‌های کثیف ساناز را در ماشین لباس‌شویی بیندازم که با صحنه‌ای عجیب مواجه شدم! زیر محفظهٔ پودر ماشین لباس‌شویی، بسته‌ای سیاه پیدا کردم؛ بازش کردم، از ترس و وحشت خشکم زد، گوشه‌ای افتادم!

نه، امکان نداشت؛ آخر چه‌طور می‌توانست چنین کاری را با من و ساناز بکند؟! یعنی سامان، پدر بچهٔ من، معتاد بود؟ یاد حرف پدرم افتادم که می‌گفت: «تو زندگی همه چیزو می‌شه تحمل کرد، الا خیانت و اعتیاد!»

هم‌زمان که به گفتهٔ پدرم فکر می‌کردم، به فکر کارآگاه جعفری، دوست صمیمی‌اش، افتادم؛ تا قبل از بازنشستگی وکیل حادثی بود؛ من را هم می‌شناخت؛ پدرم وقتی دچار مشکلی می‌شد، همیشه به او رجوع می‌کرد؛ در کارهایش از او راهنمایی می‌گرفت؛ بلافاصله با او تماس گرفتم، قرار شد به دفترش بروم.

وقتی داستان زندگی‌ام با سامان را برایش تعریف کردم، گفت: «می‌تونید ازش شکایت کنید، اگه ثابت شه که معتاده، دادگاه حضانت را به شما می‌ده.»
«نمی‌تونم، ازش می‌ترسم! قبلاً تهدیدم کرده، اگه شکایت کنم، من رو می‌کشه!»

قول داد کم‌کم کند، ما را به ترکیه پیش پدر و مادرم بفرستد؛ با چشمان ریزش، مبهوت به‌صورت خیسم نگاه کرد؛ گفت: «دخترم! باید عجله کنی، قبل از این‌که شوهرت بفهمه، از کشور خارج شی؛ چاره‌ای جز این کار نداری؛ البته این‌که حق طلاق با توئه، پاسپورتتم با دخترت یکیه، خوبه؛ ولی باید بجنبی!»

تحقیقات کارآگاه جعفری و افرادش نشان داد، سامان به‌غیر از اعتیاد، در گروهی هم فعالیت می‌کند که مرتکب کار خلاف می‌شدند؛ این دیگر برایم باورناپذیر بود! نمی‌توانستم بپذیرم که پدر بچه من یک خلاف‌کار هم هست!

حالا بعد از گذشت بیش از ده سال، خاطره آن شب تلخ، مثل سایه‌ای کم‌جان در یادم آویزان مانده‌است! با آن که در آن زندگی پرهیاهو، میان بی‌نهایت گذشته و بی‌نهایت آینده، گیر افتاده بودم؛ ولی تا به دخترم نگاه می‌کردم، همه‌چیز از ذهنم پاک می‌شد.

«مامان، مامان، حواست کجاست؟! امشب قرار بود باهم شام رو بیرون بخوریم، قول داده بودی، یادته؟»

«آره دخترم، می‌ریم.»

دیگر ماه در میانه آسمان و در میان ابرها سرگردان نبود؛ نورش سرازیر شده و به‌صورت اُریب خانه‌مان را روشن کرده بود!

باید عادت کنم

آسمون که سیاه می‌شه، دلم قیژ قیژ می‌کنه؛ می‌خوام گریه کنم! تهنایی رو تو این اتاق کوچیک دوست ندارم! خوشم نمی‌آد از این جا، خونه‌ای که قبلاً داشتیم رو دوست دارم؛ اون خیلی خونه خوبی بود؛ چهار تا اتاق داشت، منم اتاق خودم رو داشتم؛ صدای تیک‌تیک اون ساعته که رو دیفار چسبیده، حوصلم رو سر برده، مثل مرد عنکبوتی می‌مونه که توی تلوزیون نشون می‌ده؛ ولی مرد عنکبوتیه فقط می‌چسبه رو دیفار، صدا نداره که!

مامان شب‌ها که می‌خواد بخوابه با خودش حرف می‌زنه؛ همه‌ش می‌گه: «تهنایی و انتظار رفیق‌های قدیمی من؛ باید عادت کنم، باید عادت کنم!»

هی دو تا گوش‌هام رو می‌برم کنار دهنش؛ ولی نمی‌فمم چی می‌گه! فکر کنم اسم دوست‌هاش رو می‌گه؛ اون وقت موی من رو دست می‌کشه، نازم می‌کنه، لُپ‌هام رو سفت بوس می‌کنه! بهم می‌گه: «می‌دونی که تو عزیز دلمی! وقتی تنهام، کنارمی؛ فقط تویی که تو این دنیا به حرف‌هام گوش می‌دی!» بعد من

خوشم می‌آد، چشم‌هام بسته می‌شه؛ الآن منم همین رو به تو می‌گم؛ وقتی لخبند نمی‌زنم؛ یعنی خوش حال نیسم! این تویی که با شیطونی کردن‌هات من رو می‌خندونی پرتلاایی قشنگ من! گوریونت برم من!

فکر کنم وقتی مامان بیاد، باید لباس‌های آستین‌کوتاهم رو شلوارکم رو جمع کنه، بذاره تو اون چمدون قرمز؛ می‌گه هوا سرد بشه باید آستین‌بلند بپوشی بری کودکستان؛ فکر می‌کردی یه روزی دوست کوچولوی تهنای تو بخواد بره درس بخونه؟ بتونه اسمش رو بنویسه؟ شیر بخونه؟ دیگه دارم بزرگ می‌شم؛ دستم به بالای یخشال می‌رسه که خودم برم شیشه آب وردارم؛ ولی باید بازم از کودکستان اومدم تو خونه تهننا بمونم؛ مامان می‌گه باید یاد بگیري در خونه رو با کیئید باز کنی؛ راستی وقتی برم، تو چی کار می‌کنی؟ کی بهت آب و دونه می‌ده؟ گشنت می‌شه که! غصه نخوریا! بهت قول می‌دم، زود پیام پیشت تا باهم بازی کنیم؛ مٹ مامان دیر نمی‌کنم! تهنات هم نمی‌ذارم! فکر کنم باید مٹ مامان عادت کنیم.

مامان وقتی آسمون سیاه می‌شه، می‌آد خونه؛ خیلی خسته‌س؛ همیشه دست و پاهاش درد می‌کنه؛ زیادم با من حرف نمی‌زنه؛ بهش نق می‌زنم! می‌گم: «بیا بریم پارک، من دلم توپ‌بازی می‌خواد.»

می‌گه: «پسرم، من تازه از سر کار اومدم، خسته‌م، مجبورم کار کنم، باید برای زندگی مون پول دربیارم!»

اون وقت منم می‌رم، می‌شینم یه گوشه، پاهام رو دراز می‌کنم، اتل‌متل بازی می‌کنم؛ بعد یه کمی فکر می‌کنم، با چشم‌های گندم، تو چشم‌های سبز خوشگلش نگاه می‌کنم، می‌گم: «اون وقت برام کتاب داستان، توپ و ماشین مسابقه‌ای می‌خری تا وقتی سواددار شدم، تو هم خونه نبودی، بتونم برا خودم و پرتلاایی قصه بگم، بعدم باهم توپ‌بازی کنیم؟»

مامان می‌خنده، می‌گه: «اول باید کیف و لباس مدرسه برات بخرم؛ بعد بیشتر که کار کردم... باشه هرچی که دوست داشته باشی، برات می‌خرم.»

هر صب که می‌شه، می‌ره از اون آقاهه، سر کوچه چند تا کاغذ بزرگ که روش یه عالمه عسک داره می‌خره؛ بعد با مداد قرمز زیرش رو دو تا خط می‌کشه که همدیگر رو بغل کردن؛ نمی‌دونم چی می‌نویسه! بعدشم تندتند یه چیزایی می‌خونه، یه‌دفعه داد می‌زنه: «آخ جون پیدا کردم! بالاخره اون کاری که می‌خواستم پیدا کردم، یه کار خوب پیدا کردم.»

وقتی ستاره‌ها می‌آن تو آسمون می‌خوابیم؛ صب که بیدار می‌شیم، می‌بینم رفته بیرون و اومده؛ ولی بازم ناراحت‌ه! حرف نمی‌زنه، اخم کرده! فکر کنم مامان دوست نداره، بره خونه اون خانومه و آقاهه کار کنه که تو خونه‌شون یه عالمه گل، باغچه و حوض بزرگ دارن؛ تازه یه هاپوی گنده هم دارن! یه‌دفعه من رو با خودش برد اون‌جا؛ وقتی می‌خواست عروس و دوماذ بیاد خونه‌شون؛ به مامان گفتن صب زود خروسه نیومده تو باید بیای همه‌جاها رو تمیز کنی، ظرف بشوری، دیفار رو دستمال بشی، یه‌عالمه کار دیگه.

نمی‌دونم چرا بابا رفته یه جای دور! هیچ‌وقت این قدر دیر نمی‌کرد؛ همیشه زودی می‌اومد خونه، به مامان کمک می‌کرد؛ بابا جونم هیچ‌وقت نمی‌داشت مامان ظرف بشوره، می‌گفت: «عزیزم تو برو تلوزیون ببین من ظرف‌ها رو می‌شورم!» حالا طفلکی باید بره تو اون خونه‌بزرگه که تو حوضشون نردبون دارن یه عالمه کار کنه! هر روز صب صورتش رو نشسته، برام صبونه درست می‌کنه؛ ولی خودش نمی‌خوره، می‌گه دیرم شده، باید برم سرکار؛ اون وقت می‌ره تا وقتی آسمون سیاه بشه می‌آد خونه؛ موقعی برمی‌گرده که وقت خواب منه؛ یه موقع‌هایی هم من رو پیش همسایه‌مون می‌ذاره، همون خانومه که صورتش طبخه‌طبخه‌س؛ همیشه هم یه دامنی می‌پوشه که انگاری باغ و جنگله؛ موهای

فرفریشم با یه کیش می‌بنده پشت سرش؛ مامان می‌گه: «هرچی خاتون خانم گفت، گوش بده، سروصدا و شیطونی هم نکن!»
 من برای این‌که دل مامان جونم نشکنه می‌گم: «چشم.»
 وَاَلَا من دوس ندارم برم اون‌جا! چون یه دختر دارن هم‌قد منه، مامان اونم می‌ره سرکار؛ درست موقع کارتون که می‌شه، می‌آد دنبالش، براشم یه عالمه چیزهای خوشمزه می‌خره؛ اصلاً ازش خوشم نمی‌آد! تا مامانش بیاد همه‌ش چوب آب‌نباتش رو می‌کنه توی دهن تو، دختره لوس! نمی‌دونه تو دندون نداری؛ فقط دونه می‌خوری.

خیلی دلم واسه مامان جونم می‌سوزه! باید ته‌نایی بره بیرون هی کار کنه هی پول دربیاره! دیروز دیدم تمام لباس‌هایش نخشون دراومده؛ وقتی جمعه‌ها نمی‌ره سرکار همه‌ش سوزن می‌ره تو دستش، خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم نخ‌ها رو با اون سوزنه، چسبونده به لباسش؛ مث اون جادوگره که جوجوه‌هاش رو می‌کرد زیر کلاهش! داستانش رو مامان برام می‌خونه بعضی شب‌ها که حالش خوبه؛ موقعی که خونه‌س و کم کار می‌کنه با مهربونی بهم می‌گه: «عزیز دل مامان! بهم قول بده، رفتی مدرسه درس‌هات رو خوب بخونی؛ همیشه بهترین شاگرد کلاس تون باشی!»

منم دست‌های نخودنخودم رو می‌ذارم روی قلبش، بهش قول می‌دم که خوب درس‌هام رو بخونم، همیشه نمره‌هام بیست بشه تا بعداً که مث همسایه‌مون صورتش طبخه‌طبخه شد، بتونه به همه بگه، پسرم می‌تونه، قبلتون رو بدوزه، آخه می‌خواد آقا دکتر بشه!

همیشه می‌گه: «الهی بینم اون روزی که تو برای خودت مردی شدی تا بتونم بهت افتخار کنم!»

وقتی بزرگ بشم، دیگه نمی‌ذارم این‌همه کار کنه، اون‌وقت من دست‌هاش رو می‌ذارم روی قلبم!

چقدر باهات حرف زدما! ولی هنوز اون چوب‌های ساعت رو دیفار زیاد راه نرفته؛ شاید اونم مٹ من و تو از تهنایی خسته شده، باید عادت کنه به تهنایی دیگه! بیا بریم تو رختخوابمون باهم دیگه بخوابیم تا مامان بیدار؛ مامان گفته بود هوا سیاه نشده برمی‌گرده خونه برام کیفِ مرد بتمن می‌خره؛ ولی بازم دیر کرده؛ اول بریم کنار پنجره، ببینیم مامان کی می‌آد؛ نگا کن! چقدر کوچه سیاهه! تو آسمونم یه خال سفید گنده‌س، بیا جلو نگا کن! هیشکی تو کوچه نیست، صدای آسمون غرومبه می‌آد، ای وای! داره بارون می‌آد؛ الآن مامانم مٹ موش آب کشیده می‌شه!

دیگه خیلی خوابم می‌آد، بریم بخوابیم؟ مامان هم خودش از اون کتیدا داره که بهم یاد داد در رو چه جور باز کنم؛ می‌خوام برات داستان رستم، اون پهلوونه رو بگم؛ وقتی بابا جای نزدیک بود، جاهای دوردور نرفته بود، برام موقع خواب داستان‌های پهلوون‌ها رو می‌خوند تا خوابم ببره؛ منم ساکت می‌شدم، فقط گوش می‌کردم، شکلکم در نمی‌آوردم! هیچی هم نمی‌پرسیدم تا این‌که خوابم می‌گرفت؛ بعد بابا جون چشم‌هام رو با دست‌های مهربونش می‌بست، یه دفعه خوابم می‌برد!

حالا غصه نخور! بیا پرهای رنگارنگت رو دست بکشم تا تو هم خوابت ببره؛ اون وقت کی موهای من رو ناز کنه تا خوابم ببره؟! دلم برای اون روزها که نی‌نی بودم تنگ شده، فقط بابا کار می‌کرد، بعد یه عالمه کاغذهای آبی می‌داد به مامان که دورش رو با طناب نازک بسته بودند، به مامان می‌گفت: «اول برو برای خودت هرچی می‌خوای بخر؛ بعد بقیه‌ش رو بذار تو کشوی آشپزخونه، برای خرید خوراکی و اسباب‌بازی برا بچه.»

یادمه من و مامان هر روز می‌رفتیم خرید؛ مامان خونه آدم‌ها کار نمی‌کرد؛ همیشه تو خونه پیش من بود؛ غذا و کیک‌های خوشمزه دُرُس می‌کرد؛ با من بازی می‌کرد؛ پارک می‌رفتیم؛ اون وقت‌ها موهاش قهوه‌ای بود، الآن یه عالمه

موی سفید داره؛ جوونه؛ ولی دست‌هاش خط‌خطی شده، یه‌عالمه نقطهٔ قهوه‌ای روی دستشه!

چقدر این چوب‌های ساعت، دیردیر می‌آن جلو؛ انگار خط قرمزه، خسته شده، شاید اونم بی‌حوصله‌س! فکر کنم اونم دلش واسهٔ مامانش تنگ شده که از جاش تکون نمی‌خوره! دلم می‌خواد برم باتری‌هاش رو درآرم، پرتشون کنم بیرون توی اون کوچهٔ سیاه!

بریم زیر پتو قایم شیم تا مامان وقتی اومد، نتونه پیدامون کنه؛ ولی نه... گناه داره! شاید فکر کنه مُردیم! اون‌وقت ناراحت می‌شه! غصه می‌خوره! اونم می‌ره راه دور؛ بعد من و تو ته‌نای ته‌نا می‌شیم! دیگه به اون نمی‌تونم عادت کنم. از بس چشم‌هام رو فشار دادم، خسته شدم؛ نمی‌دونم چرا پس خوابم نمی‌بره؟! یه صدای شولوپ‌شولوپ می‌آد، گوش کن! فک کنم صدای پای مامانه، زود باش بریم زیر پتو؛ ولی تو اگه بیای، ممکنه خفه بشی که؛ آخه من دماغ دارم، تو نوک داری، یادت باشه نوکم زنیا! اون‌وقت ناراحت می‌شم دیگه پیش تو هم لخبند نمی‌زنم!

آب، جان، خوزستان

هندزفری در گوشش، دنبال آهنگی در آلبوم موسیقی‌ها بود که حال‌وهوای این روزهای خوزستان را تداعی کند.

تنهای تنهای تنهایی / مظلوم مظلوم مظلومی
بی‌یار بی‌یار بی‌یاری / خوزستان خوزستان خوزستان!

محل‌ها گفته بودند: «اگر می‌خواهی به‌موقع به پرواز برسی، باید خروس‌خوان سر ایستگاه باشی تا لااقل با سه کورس به فرودگاه برسی.»
نیم‌ساعتی در ایستگاه منتظر ماند تا مینی‌بوس بنز آبی زهواردررفته، سر رسید؛ چمدان به‌دست پله‌ها را بالا رفت، تمام صندوق‌ها پُر بود، جایی برای نشستن

نمود؛ ناچار روی چمدان، روبه‌روی جمعیت نشست؛ هرازگاهی نیم‌نگاهی به مرد و زن‌های خوابیده و بیدار می‌کرد.

بی‌دردا خوابیدن خوابیدن / نامردا خوابیدن خوابیدن
اما تو بیدار بیداری / خوزستان خوزستان خوزستان!

لباس‌های محلی نشسته به تن مسافران، همان لباس‌هایی بود که در همان یک هفته اقامتش به تن اهالی حمیدیه دیده بود؛ نگاهش که به پیرزن افتاد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

«ننه، گفתי خبرنگاری؟»

«بله مادر جان!»

«قبلاً هم این‌جا اومده بودی؟»

«این‌جا که نه؛ ولی محل خدمت سربازیم سوسنگرد بود.»

«پس باید متوجه شده باشی، چرا دخترها بهت جواب ندادن؟»

«بله، ولی خب من واقعاً...»

«نیازی نیست بگی، از وجناتت پیداس که جوون سلامتی هستی!»

فهمیده بود حیای زن‌ها و دخترهای محلی نمی‌گذارد، سر بالا بگیرند و جواب مرد غریبه را بدهند.

«من فقط سراغ آب رو گرفتم، آخه چرا باید این‌جا وضعیتش این‌طوری باشه!؟
انصاف نیست!»

ای مردم ای مردم ای مردم / بارون کو بارون کو بارون کو؟

ای بارون ای بارون ای بارون / کارون کو کارون کو کارون کو؟

این سخت‌ترین مأموریتش بود و سخت‌تر از آن انتخاب تیتری برای به‌تصویرکشیدن مشاهدات و این‌همه گرفتاری و فلاکت! گویا راننده مینی‌بوس چندباری صدایش کرده بود؛ این را از روی غیظ صدایش می‌شد، فهمید که می‌خواست او از سر راه بلند شود تا مسافرها پیاده شوند!

پیش از همه پیاده شد؛ بعد از پیاده‌شدن چند مسافر دوباره برگشت؛ ردیف سوم کنار پنجره نشست؛ مردی قدبلند با چهره‌ای سوخته و دستی زمخت کنارش نشسته بود؛ بلافاصله با هم حرف زدند؛ سر انگشتش را هم‌راستای نگاه خیره به بیابان‌های کنار جاده کرد؛ رو به مرد پرسید: «این‌جا مگه جلگه خوزستان نیست؟ چی به سرش اومده؟!»

«خب آب نداریم، مردم همین‌که خوراک خودشون رو تهیه کنن، خدا رو هم شاگرد!»

یاد پسرک بازیگوش ده دوازده‌ساله افتاد، با دبه سفیدی راه افتاده بود، از تانکر جهاد برای اهالی و احشام آب می‌برد؛ وقتی بعد از ربع ساعت نوبتش شد، دبه را لبریز کرد، طوری که موقع بلندشدن بدنش به یک‌سو کشیده شد و خم شد روی دبه.

پسرک دسداده‌پوش، لااقل پنج‌ساعتی در رفت‌وآمد بود؛ وقتی از او پرسید: «خسته نشدی، این‌قدر رفتی و اومدی؟!»

پسرک دست کشید روی همان لباس عربی خیس، گفت: «این کارها خستگی نداره عامو!»

از خاکت از نفقت از خونت / شب دستش رنگینه رنگینه
ای قاضی ای قاضی ای قاضی / شب جرمش سنگینه سنگینه

دو سمت جاده تا چشم کار می‌کرد؛ درختان نخل خشکیده، همه‌جا را پوشانده بود؛ سر بریده و یکی‌درمیان! گاو میش‌ها زبان از حلقوم بیرون آورده بودند، دل می‌زدند از تشنگی و ماغ خشک می‌کشیدند!

دستی تکان داد تا راننده بایستد؛ ولی از همه‌مهمه زیاد، حتی در آینه‌اش او را ندید! با صدای بلند فریاد زد؛ اما تعداد مسافران زیاد بود، صدابه‌صدا نمی‌رسید؛ تا این‌که بالاخره راننده، لب جنباند؛ گفت: «به آخر ایستگاه رسیدیم، هرکی می‌خواد زودتر پیاده شه.»

از پله‌های مینی‌بوس پایین آمد، چمدانش را زمین گذاشت، مینی‌بوس در غبار به‌صورت مارپیچ از نظرها دور شد؛ آفتاب تیز به‌دشت خشکیده، می‌تاخت؛ از هوای گرم نفسش گرفته بود؛ گویی زمین و آسمان را توی دیگی انداخته بودند و آفتاب خوزستان آن‌ها را می‌گداخت!

به یاد روزهای سربازی‌اش افتاد که دو سال با مردم خونگرم آن‌جا نشست و برخاست کرده بود؛ در افکارش غوطه‌ور بود که با پیرمردی لاغر و نحیف که چشم‌هایی گودرفته داشت، برخورد کرد؛ پیرمرد پاخیزک طرفش آمد، تقاضای آب کرد، قمقمه‌اش را برای او سروته کرد، شانه‌هایش را با تکان‌هایی مایوسانه تکان داد! سرش را بالا انداخت تا بلکه پیرمرد بفهمد او هم ساعت‌هاست آب نخورده‌است؛ عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، پرسید: «تا ده حمیدیه چقدر راه هست؟»

پیرمرد لباس سفید و بلندی به تن داشت، دائماً تسبیح دانه‌ریزش را دور می‌چ دستش می‌چرخاند و دوباره بازش می‌کرد؛ ابروها را بالا داد؛ دوباره خیره، به‌قمقمه جوان نگاه کرد، گفت: «زیاد نمونه، از پل که بگذری...»
از نحوه برخورد پیرمرد، بی‌اعتنا نگاهش را سمتی دیگر چرخاند، گذشت!

بمبارون بمبارون / طیاره طیاره طیاره

نارنجک نارنجک نارنجک / خمپاره خمپاره خمپاره

پیرمرد صورتش غمگین شد! با دیدن چهره‌اش ناگهان افسوس خورد که چرا با گرمی با او برخورد نکرده‌است! قدم‌زنان خسته و تشنه، خودش را در کوچه و دالان‌های تنگ ده دید؛ خانه‌های گلی و به‌هم‌چسبیده، دوباره او را به دوران جنگ، سربازی و بمباران‌های هوایی کشاند؛ همه‌چیز تغییر کرده بود؛ صدای هندزفری را بیشتر کرد؛ مثل گذشته، بوی خشت به روح و روانش جان می‌داد!

این ظلم وقتی که زالوها تو جیب این مردم می‌لولن
وقتی که خیلی از این مردم بی‌پول بی‌پول بی‌پولن

گوشه‌ای ایستاده بود که یک‌آن احساس تنهایی کرد! نگاهش روی همه‌جا و همه‌کس می‌چرخید، آن‌جا هیچ‌کس مثل او نبود؛ همه یا زن بودند یا پیرمردهایی از کارافتاده یا پسرک‌هایی غم‌زده و بازیگوش!

دستش را سمت چمدانش برد، زپیش را که باز کرد، برای لحظه‌ای دستش در آن ماند، پیش خودش فکر کرد: «کی می‌تونه بفهمه برای چی اومدم؟ برای چی قراره یه هفته‌ای این‌جا بمونم؟»

عرق از همه‌جای بدنش سُره می‌کرد؛ صدای مردم و فریادهایشان از کوچک و بزرگ، نوایی اندوهگین را در گوشش ایجاد کرده بود! با صدای آهنگش ترکیبی نامأنوس به‌وجود آورده بود؛ ناله‌های این مردم مظلوم بندبند بدنش را به لرزه انداخته بود! فریادی که از ته دل به‌راننده می‌گفت نگه دار، نگه‌دار، زخمی در دلش به‌جا گذاشته بود که با هیچ‌چیز التیام پیدا نمی‌کرد! دوباره، عرقش را با پشت آستینش پاک کرد.

ای قاضی این مردم چی می‌گن / آبادی آبادی آبادی
ای قاضی این مردم چی می‌خوان / آزادی آزادی آزادی

فکر کردن به همه این‌ها برایش دردآور بود! مشکلات این مردم مظلوم و بی‌پناه مثل تار عنکبوتی پیچیده و درهم‌تنیده شده بود؛ اتفاقات پیش‌آمده را چندبار در ذهنش مرور کرد؛ اندوه این مردم روی دلش سنگینی می‌کرد! تمام تلاشش را کرد تا مناسب‌ترین و بهترین گزارش را برای تیتراژ مأموریتش بنویسد: «آب، جان، خوزستان»؛ همدزفری را خاموش کرد و دل به مردم داد!

جان‌آرا جان‌آرا جان‌آرا / خوزستان تنهای تنها شد
خوزستان از اشک این مردم / دریا شد دریا شد دریا شد

طلوعی دوباره

او کسی بود که برای اولین بار عاشقش شدی! با دیدنش بندبند بدنت به لرزه افتاد! قلب در سینه‌ات شروع به تپیدن کرد، دهانت مثل کویر خشک شد؛ تو به پای او، ذره‌ای ناچیز شدی و در آتش نگاهش هبوط کردی؛ ولی نشکستی! استوار ایستادی، تسلیم نشدی و این بود که غم بزرگت را از یاد بردی و طلوعی دوباره به زندگی جدیدت بخشیدی!

شب روی ده افتاده‌است، آهسته دامنش را روی آسمان آبی و سیاه پهن کرده و ستاره‌ها زیر طاق کیودش نورافشانی می‌کنند؛ هوا شرجی و خفه است؛ انگار زمین غم دارد!

خستگی کار بر تو چیره شده، دیگر بیماری برای پذیرش نمانده‌است؛ تمام کاغذپاره‌ها را ریزریز کرده‌ای و بیرون ریخته‌ای؛ ته‌مانده چایت را سر کشیده‌ای،

روی صندلی چرمی آلبالویی‌رنگ، نشسته‌ای؛ کِش‌وقوسی به‌بدنت می‌دهی و سیگاری می‌گیری؛ سرت را در چاه بداقبالیات فرو می‌بری، به دردی فکر می‌کنی که سالیان سال با آن دست‌به‌گریبان بوده‌ای! غرق در خاطرات نوجوانی‌ات شده‌ای؛ زمانی که هفده‌ساله بودی و برای ادامهٔ تحصیل مجبور به ترک زادگاهت شدی؛ تنها پسر خانواده بودی که باید به فرنگ می‌رفتی و آرزوی مادرت را برآورده می‌کردی!

حالا بعد از گذشت بیست‌وپنج سال آمده‌ای تا برای نجات مردمت از بیماری خانمان‌سوزِ حصبه کاری کنی؛ بی‌صبرانه به «هوتک کُنارک» جایی که در آن متولد شدی، بازگشته‌ای؛ در افکارت غوطه‌وری که با صدای ظریف زنانه‌ای از جا می‌پری! سر می‌چرخانی تا صاحب صدا را بهتر ببینی؛ دختر جوانی، حدوداً بیست‌وچندساله، در چهارچوب درِ مطب ایستاده‌است؛ چشمانی سبز با پوستی گندمگون دارد؛ لب‌هایش مثل دو قلوۀ برجسته و سرخ به‌هم چسبیده‌اند؛ دامنی پُرچین و چارقدی بلند به تن دارد؛ «سریگی» روی سر که موهای جلوی پیشانی‌اش از زیر آن نمایان است.

دختر با بغضی توی گلو به‌سمت می‌آید! لب‌هایش به‌هم می‌خورد، انگار دارد با خودش حرف می‌زند؛ اما صدایش گُم است! صدا از گلویش به‌سختی بیرون می‌آید! بالاخره بعد از مکثی کوتاه، صدایی نالان از گلویش بیرون می‌آید، با اضطراب می‌گوید: «آقای دکتر به دادم برس! مادرم، مادرم...»
با آن که پزشک میان‌سالی هستی، محو تماشای زیبایی دختر جوان می‌شوی! در همان حال که به‌تکان‌های لبش زل زده‌ای به او می‌گویی: «دختر جون، نگران نباش همه‌چی درست می‌شه، راستی گفتی اسمت چیه؟!»

دختر ابروهای به‌هم پیوسته‌اش را بالا می‌اندازد، نفس بلندی می‌کشد، بدون مکث می‌گوید: «گل‌بخت.»

«یعنی چی؟!»

«یعنی سرنوشت، زیبا، دوست‌داشتنی!»

با شنیدن صدای گرم و لطیفش لبخندی بر لبانت می‌نشیند، می‌گویی: «چه اسم قشنگی! چه معنی قشنگی! خب بریم دیگه.»

با عجله کُت و کیف دستی‌ات را برمی‌داری؛ دنبالش، سمت خانه‌شان به راه می‌افتی؛ باید از ده پُرگرد و خاک آن‌جا بگذرید، از میان درختان نخل عبور کنید؛ صدای جیرجیرک‌ها از لابه‌لای درختان به گوش می‌رسد و یادآور خاطرات دوران نوجوانی‌ات می‌شود.

زمانی را به یاد می‌آوری که مادرت مبتلا به بیماری شده بود، تو باید برای ادامه تحصیل همچنان در فرنگ می‌ماندی و دَرَسَت را تمام می‌کردی؛ به مادرت قول داده بودی که تحت هیچ شرایطی تسلیم نشوی؛ این‌که نتوانستی در آخرین لحظات زندگی در کنار بستر مادرت باشی، هنوز هم آزارت می‌دهد! از وقتی شنیدی مردم کُنارک، هر روز در اثر ابتلا به بیماری حصبه تلف می‌شوند؛ تصمیم گرفتی هرچه در توان داری برای معالجه‌شان انجام دهی؛ حالا پزشک حادثی شده‌ای، وقت آن رسیده که دست‌به‌کار شوی؛ نمی‌خواهی مردمتم به دردی دچار شوند که باعث رنجش و عذاب تو شد! تمام تلاشت را می‌کنی تا از تکرار آن اتفاق زجرآور جلوگیری کنی!

حالا از سفر برگشته‌ای، با خاطراتی که نمی‌توانی فراموش‌شان کنی؛ زندگی‌ات در فرنگ با درس و کار پُر شده بود؛ فرصتی برای تشکیل خانواده نداشتی؛ یاد آرزوهای مادرت می‌افتی که می‌گفت: «به امید خدا دَرَسِت که تموم شد، برگشتی؛ خودم از همین دِه‌مون یه زن خوب، خوشگل و نجیب برات می‌گیرم؛ مادر یه‌موقع زن فرنگی نگیری!»

خاطرات همچنان در سرت می‌چرخند و تو را به تفکر وامی‌دارند؛ خاطراتی که به‌مرور زمان کمرنگ می‌شوند؛ ولی مثل درختان، پشت میه، حضوری سایه‌وار دارند.

ناگهان گل‌بخت را می‌بینی که با چشمان زیبای بلوطی‌رنگش به تو زل زده، نگاهت می‌کند! موهای بافته‌شده طلایی‌رنگش از زیر سریگی سوزن‌دوزی شده، روی شانه‌هایش ریخته‌است؛ توجهت جلب می‌شود! دست چپش را جلو می‌آورد، انگشت‌هایش را از هم باز می‌کند؛ سپس به آرامی و با طمأنینه، گوشه دامنش را بالا می‌دهد تا زیر پایش گیر نکند؛ ولی دست دیگرش به نظر درازتر می‌آید، با آن دامن بلند تکه‌دوزی شده‌اش می‌دود و به سرعت دور می‌شود؛ تو هم دنبال او گام‌های بلندتر و محکم‌تری برمی‌داری تا گمش نکنی.

هر دو رو به زمین ماسه‌ای می‌دوید، ذرات گرد و خاک در کوچه روی سرتان می‌چرخد، گاهی هم در هوا معلق می‌ماند؛ با این که توده هوای گرم روی پوستت می‌دود؛ ولی تو دل شاد هستی! عشق به این مردم، کوچه‌های خاک‌آلود، هوای نمدار و شرعی، رنگ‌وبوی جوانی و خاطرات مادر همه برایت تداعی می‌شود! از این که به وطن و به خاکت بازگشته‌ای، احساس خوبی دارد!

گل‌بخت تندتند می‌رود و می‌دود، ردّ پایش روی گرده‌های خاک‌های پشت سر جا می‌ماند؛ بعد از مدتی بدون گفتن هیچ کلامی، در کناره دری چوبی می‌ایستد؛ صدای کوبه در بلند می‌شود، از پشت در صدایی می‌گوید: «کیه؟»

«منم، گل‌بخت؛ درو باز کن! دکتر آوردم برای مادر.»

آه‌وگ، خواهر کوچک گل‌بخت، نه ده‌ساله است؛ با نگاه کنجکاوانه‌ای تو را ورنانداز می‌کند! لب پایش را گاز می‌گیرد، ناخن‌هایش را تندتند می‌جود؛ معطل نمی‌کنی، سراسیمه وارد حیاط خاکی کوچکی می‌شوی که با دیوارهای کاهگلی احاطه شده‌است؛ دو اتاق محقر و متروک تاریک انتهایش قرار دارد؛ درهای چوبی ترک‌خورده و شیشه‌های گردگرفته دیده می‌شود؛ دو اتاق چسبیده به هم

تا نزدیکی دیوارهای کاه‌گلی رفته‌اند؛ اتاق‌ها با آجرهای فشاری سفید، منظره‌ای رقت‌انگیز دارند! در یکی از آن‌ها باز و پرده‌ای جلوی آویزان است؛ صدای آه و ناله می‌آید!

داخل اتاق می‌شوی؛ با ورود به اتاق و دیدن مادر گل‌بخت، دوباره غرق خیال می‌شوی؛ یاد روزهای مریضی مادرت می‌افتی، از این‌که کنارش نبودی مغز استخوانت می‌سوزد!

لحظه‌ای به چشم‌های درشت و گیرای گل‌بخت خیره می‌شوی، نگاهش در نگاهت گره می‌خورد، آب‌دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد! نفس عمیقی می‌کشد، تو با دیدنش لب‌خندی روی لب‌هایت می‌نشینی! یک‌مرتبه خون در رگ‌های بدنت به جریان می‌افتد! کفش‌هایت را درمی‌آوری که وارد اتاق شوی، پیرزنی آشفته و رنجور با موهایی سفیدپنبه‌ای گوشهٔ اتاق کز کرده‌است، به تو زل می‌زند؛ با دیدن پیرزن تمام فکرهای خوش از سرت می‌پرد، لب‌خندت رنگ می‌بازد، رو به پیرزن می‌کنی، می‌پرسی: «چی شده مادری؟»

پیرزن نحیف و شکسته با ناله می‌گوید: «دکتر پریشان‌حالم، درد «کُترُم» آکرده، بیچاره شدم!»

با نگرانی می‌گویی: «این بنده خدا خیلی داغه! تبش بالاس، از کی تب شروع شده؟»

بعد بدون این‌که منتظر پاسخ باشی، با صدای خش‌داری می‌گویی: «زود باشین! یه تشت آب خنک با یه حوله تمیز بیارین!»

گل‌بخت آهی از ته دل می‌کشد! می‌گوید: «آب، آب!»

دست چپش را مُشت کرده، محکم روی پایش می‌گذارد؛ آستین دست راستش همچنان آویزان است.

مصرانه می‌گویی: «فقط آب آلوده هوتک رو نیارید، اگه می‌تونید سریع بجوشونیدش؛ هنوزم بعد از این همه سال، آب اینجا آلوده‌س، لوله‌کشی نشده!» گل‌بخت دبه حلی را روی سرش می‌گذارد، بدنش را صاف می‌کند؛ بعد با دست چپ، آستین خالی طرف راست را می‌گیرد تا یک‌دست بودنش را از دید تو بپوشاند؛ دختر بیچاره با نگرانی کنار پنجره می‌ایستد! لب‌الزب می‌گشاید، می‌خواهد حرف بزند؛ لرزشی به بدنش می‌دود! روزی را به یاد می‌آورد که با پدرش برای کاری سمت دریا رفته بودند، همان‌جا بود که همه‌چیز به یک‌باره سرش خراب شد و زندگی‌اش را دگرگون کرد!

آن روز شدت باد زیادتر از روزهای قبل شده بود؛ پدر به او گفت: «بیا امروز، بی‌خیال دریا بشیم، بذار یه روز دیگه که هوا خوبه بریم، باور کن روزای دیگه هم روز خداست!»

دختر دردانه پدر، گردن کج کرد؛ ابرو درهم کشید، گفت: «نه، یا امروز یا هیچ‌وقت! من فقط امروز وقت دارم تا بریم روی دریا!»

به اسکله رسیدند، هردو سوار قایقی بیضی شدند که آن‌جا پهلو گرفته بود؛ پدر متحیرانه گفت: «این دیگه چیه؟! این که یه آهن‌پاره زنگ‌خورده‌س با دو تا حوضچه پُر آب که قراضه‌ن! چوب‌هاشم که خیس و خزه‌بسته‌س، حتماً روی آب می‌لغزه!»

گل‌بخت سرخوش و بی‌خیال بلند شد، کفش‌ها را درآورد، پا روی تخته‌ای که در قایق بود گذاشت، روی قایق ایستاد؛ قایق می‌جنبید و تلق‌تلق کنان به هر طرف می‌چرخید؛ گل‌بخت به روی خودش نیاورد، از نسیمی که به صورتش می‌خورد، خشنود بود؛ می‌خندید و جیغ می‌کشید!

شدت باد قایق را به هر طرف می‌کشاند؛ صخره‌هایی نوک‌تیز دیده می‌شدند؛ ولی چرا شکل آن صخره‌ها فرق داشت؟ پدر با چوب‌های خیس، مسیر را سمت دیگری هدایت کرد؛ گل‌بخت پشت خاردار را دید، چشم‌هایی عجیب با

دندان‌هایی تیز به او خیره شده بودند، وحشت کرد! پدرش متوجه شد، فریاد زد:

«گل‌بخت، یواش یواش بشین! تو قایق که تکون نمی‌خورن!»

گل‌بخت دست‌ها را از هر دو طرف باز کرد تا تعادلش را حفظ کند؛ آستین‌های نازکش مثل بال‌های پروانه بالا و پایین می‌رفت؛ سربند حریرش دست‌خوش باد بود؛ تخته زیر قدم‌های او نرم‌نرم می‌لغزید؛ قیژقیژ لولاها درآمده بود؛ بالاخره جست زد و داخل دریا سُر خورد.

به هوش که آمد خودش را درازبه‌دراز روی ماسه‌های کنار دریا دید؛ احساس کرد طرف راستش حس ندارد؛ مثل پارچه‌ای چلانده‌شده، می‌ماند؛ افراد کم‌کمرسان پیکر بی‌جان‌ش را به دوش گرفتند، با ماشینی به درمانگاه ده هوتک رساندند؛ بین زمین و آسمان معلق بود؛ پدرش را به یاد آورد که با آن دست‌های قوی و تنومند، برای این‌که او را بالا بکشد؛ تلاش زیادی کرده بود؛ درست زمانی که می‌خواست بازویش را بگیرد، توی دریا افتاد، طوفان به پا شد، گردبادی از شن وزید، گاندو وحشت‌شان را که دید، سمت‌شان حمله‌ور شد؛ با آن دندان‌های تیزش، اول بازوی سمت راست گل‌بخت و بعد پدرش را بلعید! همه چیز یک‌باره سرشان خراب شد!

نگاهت را از صورت زیبایی گل‌بخت می‌گیری، سکوت می‌کنی، دیگر حرفی نمی‌زنی؛ لب‌هایت را می‌گزی! برای طلوعی دوباره، شعله‌های رنجش و دلخوری را از دلت می‌زدایی؛ سرنوشت زیبا و دوست‌داشتنی‌ات را با نور عشق او منور می‌کنی!